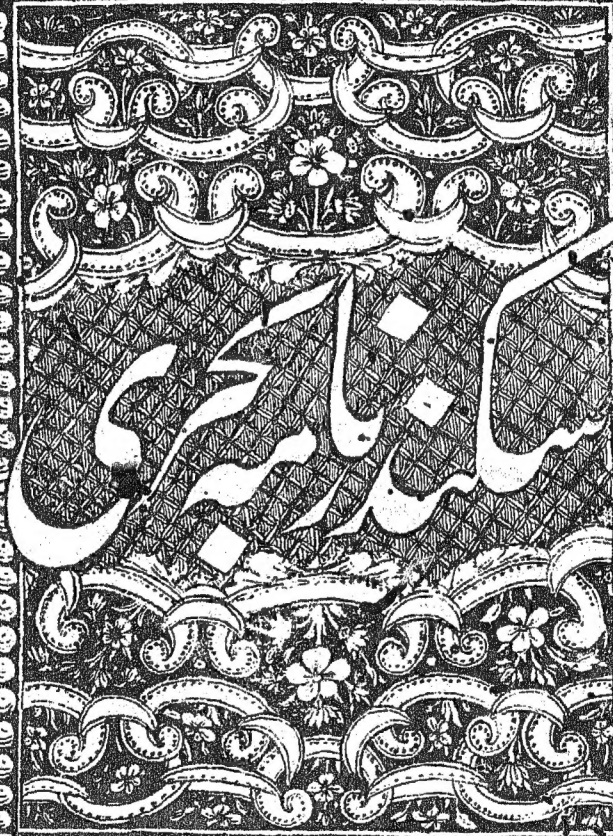


کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه پیشینه قصه گلزاره سادات با لغت نمودن و تصحیح و تفسیر



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

تبریز، چاپخانه کاشانی، چاپخانه کاشانی، چاپخانه کاشانی

ازای مجلس شورای اسلامی

۱۹۱۳ هجری

ن ۱۶۹

۱۶۹۸

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE16988

بسم الله الرحمن الرحيم

خود هر کج گنجی آرد پدید رهای تو به بستگان سخن بزمای پرستش پرستنده ز دوستش عقل را نگیرد بجای گشت کج بخت نیست همه فریست از خون و پوست ز بهیچ پوینده رانایت و گزوات او زیر گونی که هست چو در قدرت آید سخن آن دلیر یکی را گردون و در بارگاه همه بودنی پیش و اندکیت جز او کیت که خاک آدم است توانست بر هر چه آید بخت همه تنی از بود و نیست تمام خدا یا توئی بنده بر دست شکمیر	نام خدا سازد انرا کلید تو اما کن تا توانان ز کن تو لا بروم و ده وزن را بزرگی و جانی اش پذیر شناسنده حیران و دگر گفت برو آفرین کافر نینده او است خردمند زین حکمت آگاه است خدا را سخاوند کسی فریست که در قدرتش نیست بالا و زیر یکی را که یوان در آرد بچاه بزرگی و خردی بنزد بخت است بر این چنین نقش انداخت گران چیر چنیده یا ساکن است	خدا ی خردش بخرد تو را نهان آید کار او درون بر تو بکار نده نقش این کارگاه در ای همه بودنی بود او یکی کرد و بی حشرش است همه بود و هست از زمانه گیر گرت نه شب این شک که بالا بود چو از ذات معبود رانی سخن هر آنچه آید از زیر و بالا بود دلی را فروزان کنه چون چراغ چه کوهی بزد چه یک بزرگ چو راه یار و گرد و جانیده تنه بند از حجب کائنات	بها ناخروید را ایامی خود را بدرگاه او نه برانده سقیت این همه رشت بهیچ را نه از آب آتش از یاد خود بجو کس و نیست نصبت تعلیم از بهیچ است بزیرو بیا اولی می نه از خط فرمان نیاید خود بر دلی و گاه چه با او از مدد گانی چه مرگ خود رسته گرد و کشاید بدوزخ هر کس که در دنیا تمام اوست و بیک بودنده و راحت
--	---	--	---

توئی خالق بود هر بودنی ترا خواهم زهر مرادی بخت چو تو هستی از چرخ و چشم خاک کز آن خوبرو جان باشد و کز نه من چاره خویش انم نه من بران تا زبانه تو یا بد بر کنم حاجت از هر کجی جت بود ش مراد بودم مکن من از خود فروغی رسان بسیار کجی خرم من زیست باز خرم از دیده بر بودم اولیای سخن بیطافه هره این خاک تارک ساعت چنان با دور کارن محمد که بی دعوی تحت تاج غلط گفتن آن شاه سد و ستر ننش محرم تحت افلاک بود رسانده مارا بجزم بهشت سرا و بر کردی سزای طاق او نیز ز بجاک سپه گوی او درستی ده هر دلی گوشت گر آدم زمینو در آمد بجاک اگر خضر بر آب حیوان گوشت زبوا و اگر در درجی گذشت اگر محمد عیسی بگردون رسید	بخشای بر جان بشودنی که آید ز تو هر مرادی بخت چو نه است آسان برین خاک چو آن خوبرو گفستی آن خوبر تو دانی چنان کن دانی و تضرع کنان هر کسی بر چو یادم تو بخشنده باشی نه او سرشت از راه خود کم کن که یادم فراموشی چشم کسان بزرگم کن آخر بزرگیت بهت که نیروی تو برین افکند نو و گره کنم تازه دنج کمن اگر تا بنیم آن راه باز یکا که خوشنود کردی رگفتار من	بخشایش خویش با پرچم ده دلی را که افکند ز کردی کش جانی چو غوغا بخرم شست وران و ضمه خوب کجی با طلک کار تو هر کسی بهاید نه بنیم من آن ره به خوشین تو مستغنی از هر چه در راهت چو به شنائی کشادی دم چو پر دانه برب چرخ توام چو زده بگرد بزرگان دیو به نیروی تو چون پدید آمد با دل سخن اویم و شنگاه برایم کزین پس برین تنگنا چو از راه خوشنودی ایتم برت	ز غوغای خود دست کاریم نه از چرخ ترسند از آتش حوالت چو آیند بقای بهشت به نقش ناخوبی از رای ما یکی در سیاهی یکی در سفید که گویم ترا این دهن نیاز همه سوی درگاهت مکن خاک بیکانی بر دم چنان دان که مرغی تاغ تو بدان خردی آورد خود را پند در گنجها را کلید آمد تا بخردم نه بنمای بخوشنودی تو ز غم دست پا نه چرخ ساز قول من بهت ز شاهان بشمشیر مستدراج که هم تاج بود و هم تخت گیر که مارا بدوست از دستان سیاهی نشینی چو آب حیات ره آورد عرش او فرستاد چراغ شب و شعل و زیا گزیده عراز جمله غیب ان شدان چشمه از چاه برانج ما زمین بوسل و گشت ما بی ما فصل زبانی با و در سنت سرا پرده احمد از نور بود
فست سید کائنات منور منور و بت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم			
نشر نها تحت لولاک بود رسانده از دوزخ تنگ و بخت که برقع دیدی من بن بر سر ما همه یک سر موی او شفاعت کن گناهی گشت شد آن گنج خالی بیهوشی محمد ز سر چشمه جان گذشت محمد ز دانه ضد و ریش محمد خود از محمد برین بودید		فوشه نمودار این دوشناس سپیده دی در شب کائنات زه خجام روحانی او داد ز مار سنجه او رحمت اندوز ما سر آمدترین همه سر آمد گر آمد برون ماه یوسف چا و اگر گشت یونان ماهی شکا سلیمان که تحت برابست و مگر طارم موسی از طوبی بود	

<p>از آن آب شسته شد روی خاک ز حکم خدا نوشت از چنگ بقای ما بد جرم جام است بناشد چون خاکی جرم خوا بطرز دگر خواست اموزگار ز پرده بدون آورد پیکر جوان پیکری دیگر آوردست سرخسبل دیگر باز داشت کند تازه رونویسی از قیاس رسیدیم به پیری بفرمانبری چو پیری رسید فعل داشت سروش سرانیده باز گشت که با من سخنانی پوشیده گشت هم از غفقه کافرش ندانید در آرد من تازه گفتا پی شب آمد در خوابگاهم گشت در بقیه چگونه توان دید چاه ز ناف زمین نماند سخنیست سینه ترز سودا می آن شب بگ دو بایستی دگر ماند هر یک از بهی با فتنه حله مقتت بگ ولی نعمتی او در خوشی یار بود نه درج مخا بر سخن بسته در بهرین مهر برادر و دانشمندی نه کس نمکسار و نه کس سحر</p>	<p>توان چنینه کای تو هست یک طبیعت تهنیت آرد یک طراز سخن که نام تست مبادا که آن شربت خوشگوار در سبب نظم این آستان با و کردن بعضی بی دوستی ببازی هدایه چو بلبل یک چو پیری در آن بیکر است زنان تاملان خامه مخفند عروس و تازه بیکر شناس من آن تو هم گزینا فتنه گری جوانا چو گل پای بر شست دل هر که که سخن بروست سرانیده داشتیم در خفت نیوشنده غیر که می شنید مگر دولت شه کند یار یک چو طوفان از پیشه با هم گشت در آن شب چگونه توان بود بدین بزمه ز راه را بخت من آن شب به سودای چنگ دو بایستی گذشت از شربت پی من از گله شین یار تنگ مرا با کمالین پرورشگار بود جهان را از گنج سخا که میر عطار و که بنید در و شربت فرو بسته کاری بی پای می</p>	<p>بدرویزه شمع تو چرب دست جهان در دمنده طبعش تویی نوازنده جان پسند گایان پیه سال این شد از داغ و در در سبب نظم این آستان با و کردن بعضی بی دوستی نوازی دگر در جهان نوکند کند مدتی خلق را دلبری کند تازه پیر ایسای کهن دگر گوهری سرور از رنگ سخن گفتن تازه بودی نوی در یغا جوانی جوانیم نیست چو شکست این به روشن کند برادر وی اندیشه از خون مرانیه گنج فراموش گشت ببخش چون توان چنین گفت هم از تن توان شد هم از روی رجی از سر روی بار یک تر سر بستان ماند پای پیل نه پروانه داشت پروای پوز که انداختن گاهی انداختن خروسان شب از زبان بسته شد که از برق بر آوردیم دگاه زد که شد ز دولت بدو سر بلند که دار و جزا و بیم سخا هم سخن به نیزنگ خود از دامن نمان</p>	<p>زهی و غن هر چه یک است زمین خاک شد بوی طبعش تویی تویی چشم روشن کن خاکین کسی کو ز جام تو بجرم خود بهر مدتی که شش روزگار بر آینه گپ پیشه کنز و کند بران پیکر از راه فتنه گری بدینگونه گویت که هر سخن چو کم کرد از گوهری آب رنگ درین نامه گم نموده ی عرس چه گنج است کان از غنیمت در آن کوره کایینه روشن کند از آن پیشتر کان سخنانی نماند کنون کان سرانیده خاموش سرانیده رفت نیوشد خفت در اندیشه از بگذر تابی شبی از دل تنگت ریک تر فلک پایگاه را بر اندویش نه شمع که باشد ز پروانه دور بعوضی بجز در سختن شباب فلک اگر چه بسته شد میخا صفت از خم لاجورد عقاد قوی خواهد از جبین تیمیر کسی در سبای کون بود مدتی کاخ تخت را جهان</p>
--	---	--	---

فریاد قافیه چند را بدین
بشی و چه شبی چون درین
من از دولت شه گندی برب
رصد بسته بر طالع شهریار
بمنزل رسانده ره انجام را
گهر جوی را نقشه بر کان رسید
من آن شب بنیادین بنیاد
بساطی کشیدم ترتیب نو
سرم از می نابستی گرفت
دل آتش و طاعنم شیر بود
اگر آتش و شیر هم گهر بود
اگر از لطف برسانم زهر بود
دگر بابر کان کشادم کین
شرفنامه از آواز گهر بود
با دل بچشم باختر چهره
فروشنده جوهر آمد پدید
بسر سبزی شاه روشنی
سمن زین مطهر چه در آرد
سخن گفتن آسان بکس بود
خلط کاری آن خیالات
بترتیب این بگرشده زین
مناغم که این جا و سیاحت
ببینم کجای زشت بود
من آن ایام این قافیه
چو سایه که بهنجار روز و نور

چیز و کاشاید ز یک شکل
قناده در دشت خورشید و
گرفته بسی آموشیر مست
سخن کرده با ساعت تکلیف
نگرورده هم صبح هم شام
جگر خردن لیل بیا بیا
با سودگی نرمی از استم
برا که دم اندیشه پایش
سخن بچشم شستی گرفت
ز باغم در آن شغل شمشیر بود
که از دام و دودم چه باشد
که از گنج حکمت کشته بود
بر انداختم مغرور گنج ازین
سپیداب را با ستم اجود
شکسته چنین کرد بیدرست
مناجم از فروشنده بایزید
ببینم دی فرنگان پیر
بدین شیوه نو کند پیری
که نظم بهش از سخن بس بود
بر آورده جوش فم را بفر
مرا صابری یاد و شمشیر
چگونه درین باطنی چاه است
بساوند را کاش زنده
که آب از جگر شستم آفاق را
وز و دار و امیر شمشیر دور

من آن غلبه ای اندم خوش
بشی که سیاه بآن بماند بود
دراغده حسی بر بانی نشنا
بدان تا گفتم شاه را پیشکش
در آن جشوت آباد جرت پذیر
چو زین سدا پرده آفتاب
سری برای این سلطانین
می و نقل در میان مرا
در آمد بجزیدن ابر بلبس
دو جامه در آورده بایزید
چو دوستی ازینک آخری
جهانی بجوهر برانپاشتم
بدعوی دروغی نباید نمود
دگر باین نظم حسیه حراز
بسی سالها شد که گهر بود
بفرود شمشیر باغی از آن
یکی سرو پیر استم در چمن
ولی باید اندیشه تیر و تند
کسی که جوهر برار و رنگ
ز گرمی سرم را پر از دود کرد
سخن بدین کجا بار گهر نبرد
که آموخت این همه از زین
کجا قطره تا در بدیا برسد
همه چون کیا چرخه خواران
زمن که چه شود پند خوابان

شناور درین بر که لا جورد
کز نور در تهمت سایه بود
بطح اندرون با میان گیت
بر آمیخته خیل چنین جایش
شده دولت شه مراد شکر
بخر پشته کوه بر زو طباب
ز دم بر سه کوی روحانین
زبان و ضمیر و سخن بود
فرو رخت گهر گهر پند
یکی نزد آتش دگر نزد شیر
دو زهره و دولت شری
که چون شاه گهر خری آتم
ز زو آتش اینجا توان آرد
ببین تا کجا میکند تر کنار
بیا و از نیلونه جوهر بدست
سمن کشش سرو پیر است
که بر یاد اومی خوردند زمین
بریدان نباید بشمشیر
بر شواری آرد سخن بچنگ
ز خشکی تخم را نمک سود کرد
چه میگیم او خود چه ره نبرد
که ساز و نوای هاروت بند
خراارد و زین بصره خوابد
زمن نسیم و نشسته بباران
هم از فیض جوی نشسته

همه حرف خوانان صرف این
بجمله است و دوم ز پولاد رنگ
سخت اندکی که آن صیقل چین
مثل زرد چین آنکه فزانه بود
بسیار چیز که در دل رود هر یک
چو باران فراوان بود در توف
چو عادت خود را بدین طیف
بسیار یکی آتش فروختن
خدا از پی بندگیم کفرید
بهر حسن رسد سازگاری کند
چو ابریشمی بسته بندید باز
یکی کار گله بر شیم تن
کنده یک گس مایه خور و خفت
از آن پیش کار و شمشیر نشنا
سپهر از دایمست با بخت هر
گر او با تو چون طشت شد آن
فستق خرمست این خرم نیک
حساب فلک را با کین زوت
درین پرده با آسمان جفت
کسی را که گردون بر آید
بهین چار سو چند سازیم جا
ر باطلی و در و از این خیر
فسرده کسی که درین جفت
افسوده شمع که چون زرق
برینی که کامی بدیاری نرسد

مشالی نویسان حرف این
جبران تا پذیرد با قوت یک
چگونه ستر و دیار
که بناید از هیچ ویرانه دو
سر انجام آن کرده با سپاس
هوا سزد گرد و جوهر و عجز
هراد و در باشد ز با لطیف
بد و صندل و عود و گل خشن
بجز بندگی ناید از من پیش
فلک بر ستیزنده خواری کند
کنده دست خود بر بریدن دراز
یکی کاروان بر شیم زند
بزدی خور یک گس در
چو در ده صلاهی کباب
بزمی بر اندازد از ناسپهر
تو با او چو غزال شو خاکی نر
که صد گونه رنگ یاد آور
که سستی بلند و بلند نیست
که این پرده با کس نیست
همیش باز در گردن آرد کند
شکم چار سو کرده چون چار پا
دری در گریه در می نفاک
چو برق اندازد چون چرخ
شبی چند جا که نهد آنگاه خست
نشد از هیچ باران و بر

من در این مضیض این
چو من کردم آینه را تا بناک
چو خواهی که گنج یابی کلب
بسا خواب گل بود چون ک
جهان پر شد از عوی و خفتن
بسا بنده کان تر ناید در آب
و باخیزد از نرمی آب و ابر
من آن عود سوزم که در بر شام
به نیک بیدم و آموزگار
ندارد جهان خمی سازندگان
و در کرم اندکان بر شیم ش
دو باشد گس انگبین خان را
یکی زان گس انگبین گریه
اگر جوش گریه مسفری در
درین طشت غرابی نیلگون
کجا خاکه این باشد و آب گیر
مگر جادوی جرمی نشد سوار
کسی زیر پاگاه بالای است
چه باز چه کین خنج نارنج رنگ
بر و باه سنج از کلاهش نه
سر انگاه چار پا بش تهم
نیاید کسی آن درینجا خراز
خشت ق کو جان گری پر
کسی را که کشتی نباشد در دست
شما بنده راه سپهر خرام

که روز و در چشمش تا
پیرینده پاک شد جان پاک
بنیاد عثمان از ریاضت کشید
شما تا آورد چون شود در پ
برین انطع ترسم خون خشتن
بسوزان آن برک آفتاب
که باشت بفسر گذر که سطر
ندارم جز این یک ظریفه نگاه
نیچند سوز از گشتن روزگار
که سازد نوا با نوازندگان
مکنده دوی آبی و آتش
فرمیده چون شمع پروانه را
به از صد گس انگبین خور بود
و گریه جوشی شدی خام سرد
تو غزال خاکی فلک طشت غ
ز غزال طشتی بود ناگرم
خمی بین بر جادوان صندل
اگر زیر و بالاش خواهم روا
نیار و درین چار و دیوانگ
بجز و سگان با سیاه شام
کزین کنده چار بالش بهم
کزین در بر ویش نکردند باز
بیک بخته زاد و بیک بخته مرد
شناور شدن در آب است
یرق داده ان به که باشد جام

جهان این جهان که از کار من بر این که کسی پرده داند خوا و گریه غفلت سده آورد چنان وقت آید که پیش بدین چار سوی مخالفت دان و گریه چنین تن جوانی کنم نخواهم ز کار دن این بند را چو فیاض دریا در آمد موج و گریه دولت در یاد بکار و گریه بخت سبک خیز شد همه روزگار روزگار شد بر انداختی کردم از این پست خرد گفت کاکس بود شهریار بهر آن دهد که بود مور خوا چون خاکساری که مستی کند که یک ده روز پای نشاند سخانی که بیدارش آید بکوش کم و بیش کلا چنان برین نزن آره بر ساجد و ده بزیار رسد در فشانده است بحد شد این شاه بیدار شد باندازه هر گرانمایه از آن شد بر دافرن جایگر سری دیدم از مغر خیزد همه صیر فی طبع باز رگان	که آب تو زدی گهی خون من که منجاری این ده توان شست سرم بر سره خوابگاه آورد که امید بر دارم از عمر خویش نیم رسته گیرم و گر جوان سجای میگان زندگانی کنم عنوان این نامه بنام پادشاهی ز کام صدف در برابر دج ولی دوستی با سخن شست نشاط سخن در دلم نیشد یکی روز دانه کی روز دوم که این مملکت هر که در دست که باشند پسندیده بربا و هر پیل را طعمه سیل وار بخار زون خامه ستی کند مستی کلاهی بر انداختند ز طبل در دیده برادر خویش که حال از حمل آید بر رخ که ضحاک از گریه شست بی تاخت کنده کوه راحل بست که نازش چرا و نوازش خورش و با و دهنش آید پای که در آفرینش ندارد نظیر بسی تیر به پیری انداخته خبر خواره جامی خوارگان	سپهر کن سپهریت داغ و در بر سره توان را و بندان سپهر خیال بخوابی بر سره باین پیر کجا بر تو انم بر سر اگر عمر پیری در دارم بکار همان بر که با هر کس تازه از آن بکار کشم در لب بخت فرودت شست روشن سپهر چو دولت نه بر کشایش کلید چو فرمانده نقش پر کار کن درین شهر کاتبی ماری کند بداد و دوش سپهر بازو بر ره آورد مور و نو خیزد همه کار شاهان شوریده خوا بزرگ اندک خرد بسیار مراتب گداز تا وقت کاف کمش بر کن شاه نو خیزد جهاندار چون بر و چون قنار بهر جا که زایت بر ابله ز امج سر کوه تابرگ کاه جزا و گیر که دیدم از سر و زمن هر کس این نامه باز دلی پر ز دعوی خوابی تخی همین شسته را دیدم از علاج	که از زرق کتنگ گاه سر راه دارم کجایا سپهر با فساد عمری بر سره بیای چنین بر چه با هم رسد چو دانه از مردم روزگار نخایم بخت بر روی انداز نیاز دارم این همه چندی زمین بنایه بر آفتاب گم شب گریه صبح صادق رسید رنگ سپهر هر آید پدید بفرمان من که دولت سخن که باشد که او شهر یاری کند جهان بخشیش بی تراد و هر پشه را رایت جبریل ز اندازه ناداشتن شد شکوه بزرگان کن گشت شعرون توانی که تار که این گشت شمشیر پیر باندازه بخت هم آتش هم سر کسب اگر کشاید رسد شناسد همه چیز پیکار ندیدم در دعوی غفلت دان ب عنوان او نامه آمد در دست همه لاغرهای بی فزونی ضمیمه چو دریا و لفظی چو در
--	---	--	---

خریداری کج چنین اچند چو او بر ز طبل خود را دول چو آواز من جلم غان شهر نظامی نگین کشای بند چنین کج که بخت دزی بود شهی کاچچه در دروایم است چو محمود با فروز هفت شرم بهانست هم سوره هم گل چو در جام زیزی سال خود کجا گشت شاهین او صید گیر که باشد کسی تا بدوران او سران از سر آب شمن دهد و یو یکس فرشته زود زین مانده ام خیره در کار اگر شش عش نویسد است با حیای او زنده شد ملک هر چنان لرزه افتاد بر که شوت بر آمدگی نقشه از نفع صورت در عضای خاک آب است جهان اچنان هم افشرد نمانده کی دیده بر جای خوش چو ماند این کی رشته که بهر یک کلمه در آن مرز و باده بوم اگر سایه آن شاه فرخ سیر بر است پیرانه را به کج	سخنهای من این نباشد بلند خروسان دیگر کو بند بال در سبب تا کیفیت این کتاب گوید گر قاری کج تا چند چند سزاوار گیتی فروزی بود بدان خطبه و سکه نام است چو داود پولاد از گوشت نم سرسیده قری و لبس بود پیشخون بر دجل بر لاجورد ز شاهین گردون برانوفیر کنده دزدی سیرت و شان او کنده زنده را در تنگ و تن ولیک آن ز طاعت بودین نور که گفت شرفی سزاوار او بود و بچاک این جنت بر کذا گو ای من اینک اوی و نه که گردان گریان گردون گد که باهی شد از کوه کاودود ز بس کو قن کوه خسته کرد کز افشردگی کوه شد بخت جهان جهان مهر زاندا زوش در ره شدن رشته که هر گرا بفری آبا تر شد ز روم و گر باره چون شد عمارت پذیر بجاری مملکت بر به رنج	شیتدم که بالایی این سبب چنانکه آن مرغ عشی نم برون می گر صیدی افکنند چو بر سکه شاه سستی زرش سرسر فزایان گردن کشان بطغای دولت محمودان نیمینی که در بزم چون نوبهار بش کیش برادر آب چو شهاب از چرخ زنده بر سپهر سرووی آن در کوه و خراب کلچ گمان بر دوزخ دین هر مان شاه ایندیر چرا بشکین خواند او سپهر سز و گرد نام او کی نشین کران زن لکمان را دید زمین گشت چن آن جان بچرا فلک اسلاسل هم بست سرخ یوسفان ابر او بویل نیک رشته را مهر در کار ماند ز چندان نمر و بر ناویر باقال این گوهر و گوهری در آن خسته منکر از رنج و تاب که اسن ابوی از سبک گسار ز هر کج انگشت صد گونه با	خروین سپید است در زیر عش که هر پندادی توانی زغم بر اندر یانگ ایزت گویای هر برون اگر گنجی انگشت جهان خطبه خوان باز بر منبرش ملک خسته الدین سلطان شان توقیع نسبت ز داودیان دریم بر زود و در شانندش میانجی گشت ابر بر آفتاب شکارش نباشد بخر ماه و مهر که خود را سبب سازد از ایتا فکند ست بسیار سگ اچنا ز مهر و وفا هر چه خواهند هست که سبب از دگر خروان شش که هم کی شاست هم کی نشین شد آن شهر از زمین ناپدید معلق زن از بازی روزگار زمین را مصل بهم در گشت در مصریان را بر اند و بویل نیک مهره در هیچ دیوانه برون نماند آهانه جز نفیر ازین دایره دور شد و دوری شد آن مملکت حاکم خراب بدیوار از زمین بدل کرد باز بر افروخت از خانه صدر چرخ
---	--	--	--

در مصلحت

در مصلحت

چو ز تابوی او ملک نورانی
ز بی آفتابی که از دور سوزد
نه آن شد کلمه ای باد
و باغی که آن در سر اردو
توئی رایت از نصرت آرت
تو کامر و جز خلق فراتر
ز کاوس کینه و کینه
برای باین هفت فیروز
ستانی باین طاس طلسمی توان
بوی که با داده باشد خشت
گفتن مر عقیق تو فیت و داد
باین گل که بجان باغ مست
تو می خور بهانه زمین در و
دلت تازه با دانه دولت
بلند بیت با و چو سپنج کبود
در شنده هفت عدد و سوز
مباد از تو جز تو کس یادگار
سرفیل و فان بویان کرده
بویان زمین آذر از رام دور
و باغ فلک با ندر شنه
از آن پاری ز قهر خردان
بفرمود تا فیلسوفان همه
صفت چون هر گهر گشتی
و گر دقیری رز در حایان
کسانیکه آن صفه بر خوانده اند

و خطاب پادشاهی سعید شهید خضر الله و اولاد
بنور تو بنیم در هر چه هست
که دارم بختینه در صد کلاه
ز سر تا تو کردی ز شمشیر دور
شدد ز رای تو بر خاسته
بفرض و انا فریش می
توئی پیش او از همه پیش
ازین پرده تنگ صیحت
حق شاهنا مده محمود باز
حق وارث از وارث ایدر
سخاوندن تر از تر فیت
در ایوان تو شجران
و الب تهرست مده و
تو بادی جهان جهان
که چرخ از بند می نیاید فرو
در شس کسان از تو فیروز باد
آغاز داستان جمله دوم از شهر قمار سکندر
چو از چنین آمد از کان کوم
و طنگاه پیشه را داد نور
در بستیکها کشتا و نه هفت
که بر یاد بودش چو آب روان
کنند آنچه دانش بود و ترجمه
پدید آمد از دم و بای در
که گویند مانندیو نایان
بیک ساز از و قمار انده اند

خزانی زورگاه او دور باد
جز او را بود و می توان ز دور
هند هر زبان از کلام افسر
همش بزم فرخ بودیم سپاه
بسیار سزای اینک داری کلاه
که از دست بر سر کلاه مهنا
سز و گشتی بر کینان پیش
خوری هم باین کاوس خشم
ترا در حسن او مراد سخن
توان کن که آن نیز خشت
سختن ایکی پایه ورده شود
که بابل طبع هفت خورشید
خبر سال می خور خشت با دوش
میقا و چون چرخ گردان کا
سپهر از زمین ام تر ز پرتو
فرستاد و یاد کاری بزرگ
وزین یاد کار این سخن یاد و
زگر و ش بگردون برادر کرد
بر و شگر می کرد بار هفت
ز یونانی و پهلوی دور
چه از جنس یونان چو این
وزان جمله و تانی اند پیر
کتابت کان سبک شایان
بوزنم کردنی آهمن خور
که در جهت گنبد نه دار و دیوار

در خصوص این کتابت در این شهر

کهنون ان صید فهایم بر نشان
بدان کاروانی و کاراگهی
نخود کسی بر کسی برتر
قرار آنگاه شد که نزد کشای
همه رخ بدانش بر او خستند
کهنون گمان نواحی نرق درت
نشان خمیده داشت و از اویم
دانش چون شیخی سیر از آنگاه
زدی وی بر وی آن بیگ پاک
هر آن رخ کا قبالش آتش
و عا کاید از راه آلودگی
سکندر که آن پادشاهی گرفت
کس بر جوی جو نگذشت
بدین درستی بود چنان او
یوگره یکی ترک روی کلاه
ز پولاد بدیشان شمشیر زن
زبان آردانی که وقت شتاب
چیران زاهد بے نیگرو
چو کاری گره بسته باز آمد
و چندان رقیبان یار گیش
چو رنگونه تیر سراز آمد
به پیغام اول ز لعل خسته
که آهمن نبود بران در کلید
چون خم زبان هم نبود پسند
که از راه بران بود آن باوریش

برون اصطلاحی نه بینی نشان
یونشست بر تخت نشینی
مگر که طریق هنر چوری
بدانش بود و در زیا بیکاه
ز فرزانگان نشانی موختند
زمان گشت از مقام گشت
بر هیچ بندی نه از زو سیم
در آن خرکه آوردی آرا بنگاه
بر او را زد دل می در زناک
و فضل خلایق از جانش
نیار و مگر مغربا بود گه
جهان بدین نیکانی گرفت
جهان اینمیزان نگذاشته
که شد نهخت کشور بفرمان او
بهند و بچین کی زدی کا کا
مگر بسته بودی هزار سخن
کلیه بر بودندی از آفتاب
که در شب عای تواند کرد
به شکل کشادون نیاز آمد
کشاده عکس آن گره بر زنی
و دو سپه غرض پیش باز آمد
بر کار خود را چو زرباخته
بافسنگران چایه کردی بدید
و زای حکیمان شی بهر وند
به پیغمبران بر دین کار خویش

چنین چند نوبه و نقل کرد
اشارت چنان بخت بلند
زهر بارگاه کاسه که دلا بود
چو در دلت بدش را گنج
ز فرنگ آتش شاه دشت
سر لوبی گره بر چرخ سود
یکی خرکه از شوشه منجید
نهادی کلاه کیانی بر سر
ز رفته سپاسی بر راستی
و عا کوش بین چه پرده بود
چو صفای بود و مقصود خوا
نه زان غافلان بود کرد و
اگر سیر زن بود و غافل خرد
به تدبیر کارا گمان هم کشاد
شنیدم بهر جا که راندی چو گو
و در منون آن چند جا در دست
حکیمان باریک بین شایان
به پیغمبران تیر بود شایان
ز شش کو کبه صفت بیدار
بتدبیر بران بسیار سال
کجا دشمنی یافتی سخت کوش
اگر دشمن ز بدی دشمنش
اگر افسونگر از چاره سترافت
حکیم از چاره هر سالان
و گره نیمه پیش بودی شمار

پدید آمد از شاه کشور کشای
که دانا است و یک با محبت
هنر مند را پای به بالا بود
جهان سوی دوش نمود و چید
شاد آواز یونان بدش بلند
بطاعت گهی میش بودی بخود
در آن خرکه افشاده یک سپید
بجند شگره چیت بستی کم
باینده هم یاری بی خواستی
جهان که شای دعاره بود
و عا زد و یاد بمقصود راه
بدونیک را بزرگ ندر پی
که داد خواهی بد و راه برد
نه کارا گمان کار عالم کشاد
نمودی دوش غلی آتش گره
که ایشان شدی بندار و ست
که انجام اندیشه خویش از آن
و دین جمله خالی نبودش سپاه
زهر کو کبه یاری خواسته
بدستوری اختر نیک فال
به پیچیدی از بخت کوشش
با هم شدی کار چون آتش
بر دزدانان فرج یافتی
بر زهر و دغا سختی آسان شد
بایز پناهنده ای انجام کار

نمایان از جود و دهری
در آن بختی بودی

چنانچه سجد بداران
 در بیم طرب با شغل و بکار
 برایش نشسته و مشنگان
 و بشی جامه و شتی هفت گان
 در آن جامه چون گل فروخته
 چو خندید بر یکدیگر تار و بود
 چو در چشم شاه آمد آن نکست
 حریرت چه اگشت بر تن پاک
 که این حله هست اینچه بود از
 خلق بود بیرون نهفتی شاه
 از آن پس که خاقان نماز کرد
 گراز از بار کشانیدند
 به در مادرین مجمر نقره پوش
 بسا ز می نهی دره دل پسند

شدی یار او ساختی کار پاد
نیدی بنایچه در هیچ کار
کشید بنی بر کوه تارکان
چو گلزار پرورش بر آورده
ز کرکاس خام آهتری دخته
سرانیده را آفریده سرور
بدو گفت کای بدر بدست
چو داری شب پیش گوهر
ز پرورش هرگز نقش بست
خلق شد هم چون وین پاد
بخلقش که مبین اندازد
بیکر و جهان در جهان نوی کند
چو عمو و پیر بنیایم خوش
بر تو را این را غنوی بخت

نه هر غم کان در شمار اندیش
یکی روز می خوردن اغا و کزن
سر اینده بود در بزم شاه
تماشای آن حله لغزبات
حداوندان جامه نغز کار
کهن جامه اگر دست از پی کر
چراغ بین رخ گل ریخته
زمین بوسه ادا آن سر نیده
خیزین نیت که خرد عمل کردم
شده از پاسخ مردوست تانستر
زگرید به پیچید و در گر گفت
چو از نقش میایی وی طرا
که خوابان بجا کستر عود وید
رسی کان ز محنت کانی در

نمودار عبرت بخار آمدش
 در خمی بر جهان باز کرد
 که شد در آن پیش بودی نگاه
 دل شاه داده بروی طوبی
 بندان حله بد تا بسی روزگار
 و شتی زیر کرد استرش بر زیر
 بنجار میفلان در آوخته
 بجان ویر شاه سوگند خورد
 درون را به بیرون ملک کرد
 فرو ماند سرگشته بختی بجا
 که پیر شیده به از یاد زحمت
 سر عیب نیسان کشاید باز
 کنند از سر خنده دندان سپید
 تبار یک شک و شافی ۱۲

در اقوال مختلف که چرا ایستاده
فرواقرین گویند

سخن انکارنده چرب است
که صاحب قورش از آن بود
همان قول گیر که در وقت خواب
و گر گوند که در جهان فیاست
ز مهرش که یونانیان داشتند
و نقش و نگار بست بر دیوار
لقب که در شان هر پادشاه
چو پادشاه سپیدان و لاری
نشان داشت از ایشان جعفر و قاسم
آنان بر پیشانی بچند نقش داشت

که بر مشرق و مغرب و حکام
و و قرن فلک بیدار و آفتاب
ابو العشر از کتاب اوت
بکاغذ برش نقش بنگاشته
یکی بر سین دیگری بر سینه
و فرخ نوشته زوی قیام
که بر دوازده پیکره ی پیکری
بر آرایش دست کاران خم
نرفرخ در شسته که اسکنندست

بقول مگر آنکہ ہر جہاں ہم
 دیکھیں ستانی نواؤں کا
 کہ چلے بسکندریہ سے اڑے
 چوہر جہاں خود کلک ہو کر
 دو قرن از سر ہر یک انجمن
 کہ ہر یک کی کاہنہ آتش
 ز یونان ہدیہ سواد و قتاد
 عرب چون ہر آنہ ہدیہ
 ازین روی و زہبت افتاد

بنام مسکنند چنین نقش است
دو دستی از دی تیج هر چه می
که عمرش دو قرن آمد از روزگار
نبود از خل خلق را در گمان
بر استار ایشی و در خوش
برو لا جوردی از منجیست
فرشته بود و پیر چش ستمش
حدیث مسکنند بود که یار
مسکنند و که صورت است
که مداح و ترنم ترنم نقشبند

سید آفرین بر کف شاه خوانند
نزد این پسر خود در کمال کوشش یوش را حاکم ساز گزیند
و چون آنکه در کمال کوشش یوش را حاکم ساز گزیند
و چون آنکه در کمال کوشش یوش را حاکم ساز گزیند

این گفت بامس خداوند زور گوش را گنجین دشت ارکان غلام از جهان گذشت بوموی سرزبان باز کرد پنانت دهم گوشال از نفس گفت ساین سخن که می در جهان یکی رفیق پنهان برن شنید که شاه و جهان با در است گوش شنید پنهان شد که چاه شبهانی بیابانی آمد راه دل خود باندیشه گذشت فی دین کرد و درین دشت شاه از آنکه فی چنان گرم شاه از آنکه فی چنان گرم زخم خودش کرد و در واک شکفت ای دلان شاه را مهد و گفت کای مرد آهسته را اگر گفتی آزادی از بند تیغ شخصتین بنوک فره راه رفت ازان را ز پنهان که گفته چو شد ویدر از جگر سفت چو در پرده فی افش یافت پنکی سرانیده رایا کرد چو بگو که در سنگ خا شد ازان نه کرد و دل آب آورد	که بیرون اندازد بودش گوش چو گنجش ز مردم جهان دشت بیکر تر شد و چو گنجش بد و مرزبان ترک غاز کرد که با گفتنی را گوی بکس چو گفتش از پیشه دول جهان ز دل تکی آمد دشت فراخ چو گفت این سخن که شنید بر آنکه گنای نامی برست فی دید بر رسته از قهر چاه بان فی دل خویش خوشی شدان مرد شوریده بر مرزبان که پولاد و خشم او گرم گشت شبان گفته فی باو گفت باز نشسته و نمیزان تا شد خفاک سیر بر دسوی وطن راه را سخنهای سر بسته را برکت و گرنه سرت را بر دوش دعا کرد و با آن عا کر دشت حکایت سجایی فرود گفته شد درستی طلب کرد و گفت از چان را از پیشه بشنید شاه شد از او تریش از او کرد سر انجام کار تا شکار شود قصه سینه با آن سخن که با آن سخن که با آن سخن	سیران گوش چون تاج گنجینه بجز سر ترشش بودی غلام تر شده او ستادی اندر که گر از این گوش بر پایش شدان مرد و جان چو گنجش ز پوشیدان از شد روی به مغیره دید چاهی شکوف سوخایه آمد با سنگ ز چه سر باور و با لای برسم شبان از خوشی خست برون فقه بد شاه روی چنان بود و ناله فی بران دران داد و ستی غنی که این فی چاهی بران در و جانی از عشق جان چو در شد بخت و فرستاد که رازم با که پر دشت تر شده کیست تا شنید که چون شاه با چان کرد گفته خیر این با کس می نیک بفرمود کار و قبی شکوف شد که که در عرصه گاه چان چان دان که از عرصه مغنی بیار و لی صبح قصه سینه با آن سخن	زور دشتی طوق آویخته سنگ گوش او کشت بروی پیام بپوشیدگی موی او کرد زبان بگوش آورم کار و گوشش سخن مرزبان را فراموش کرد که پوشید را ز دل بر دورد فقه آن سخن را دران چاه نگوید دشت مرزبان سنگ چان دست می بکا لای سخنش از زخم و ناله بران شنبان چو چان گشت که دار و سکندر و گوش راز براهنگ بیامان او پی خبر که شیرین است از نیش قند بدین سیرانی زبان نیست تر شده اسوی دوزخ سخن را گوش که انداخت بجز بهت گفتن جوابی ندید که برقع کشم بر عروسان مهد و گفته ام با و خضم خدای فی ناله پور و ازان چاه رفت نهفته کس نایز نسان بگو که کینه هر چه آن کشت پر بزن زخمه پخته بر عود خام ز سودای نیمه خواب آورد
---	---	---	---

چنین گویان نغمه نیندیر بطاق و دیار و برادر و هم شکسته جهان کام در کام او بفرمود تا کاروانان روم کسانیکه در برده محرم شدند نه آن سرخ سیدان پیش گشت فرو آمد از تحت بر شد بام دران سستی از بام حصن بلند دران شت گشت بهشت فرستاد کاندیش از جای پست بر آمدشان چون بنزدیک شاه زمین بوسه اویش که بر دوزخ بد و گفت که قصه که دوست شبان گفت کی خسرو تخت گیر خشم خبر ده که تا شمشیر پسندیده شد از شبان این سخن بد و حال آن نوش لب با بخت چنین گفت که کاکه که بودم جوان ملکه داده بود در چشم مرو	که در قلیطان نبوش نظیر گره بسته بر خنده جام جم رسیده بنومیدی بخام او خوانند ز روش هر فریادم دران داور یکم فراموشند نه زار و نه شی دور گشت آن گره که شوریده را که پذیر مقام شبان پذیر پیش او گویند گوش و گیکاروی و که در گل بران خسروی بام عالی سرا برده وید بر اوج ماه در خدمت خزان کرده بود فرو خوان بن هر کی سر گذشت تبع تو عالم عمارت پذیر ز بهر چه بر خاطر او غبار که آن قصه باز به این سخن شبان چون شد که ز راز بخت نکردم بخدایت خردان بسی طلعتی چون خرمند سر	که رومی که شاه چینی کلاه می داشت تابنده چون انتخاب دل شده که آینه بود پاک مگر چاره آن پریش کنند دران تباهی چار باستانه از آنجا که غم دل و بسته بود یکی خطه پیرامن بام گشت چایون کی پیرافرویش دشمن آن شبان که کی گشت رقیبان بفرمان شده باشند خبر داشت کاشان که گشت پیران نگاه شاهش بر خوش غم که دل تنگ از گوشش در گشت ز تحت تخت ملک پرنور بر آن نامشگبی آن به برد گفت از سر او دین پرور و گریه خاک زمین بوسه ازان رخ اران که من شدم سعی سرور اگر دال است شده تا که از چشم زخمی پرند سعی سر از زنده چون بید ازان پیش کان هر باید چشید دران نایجه بود زانده دو در و اینی را بهیچ و نه برگ نیز در کس از آن شور و شفت	نشست از بهر کلاه فری ز بحر آن تب یافته رخ و تاب ازان در دشت شعله درونک دلی ناخوش شاهش خوش کنند تیش را از جایش پیر شدند ز تیار بیا و دل خسته بود نظر که دران بام بر کوه دوست کلاه و سرش هر دو کافور پوش که زیبا منش بود وزیر که نهاده شبان از جوانان سرفراز خنده همه وار فاش بلند اختر ست بگشایدش نشسته چند راند مگر خوش کنم دل با موز کار ز تیغ تو سرست چشم بدو داد سخن گفتن او بران در غم سخن چون بیایانان هر ازان به دعای دیگر کرد و یاد برایشان سر خود را افروخت و مانع گل از غم پریش است تپیده شد آن ز زمین درو بدان حد که خلق نوبست ازان رخ لبخ میشتن کشید بیایانی از کوه و در میشه در بنام آن بیایان و خیالان هر جاده که خوشیشتن باز گشت
---	--	--	--

ملک زاده زانده آن کج خبر داشت که شاه اندوهناک بر پشت و بالگی بر زرد بلبل سوخانه خود بیک ترکست یکی ز استواران بر او بر گشت ملک زاده زندانی مستمند جوانمرد کو بود غمخوار طبعی طلب که دلت شکست همان آب زنگش در اندک بود جوانمرد چون دید کان خوب چو آریست آن بزم چون زنج بند بر تن بر انداخت از آن فرخ تنگ و تنگ شهنشه جو گفت شبان کرد درین بو خوش که از بزم شبان چون بشه نیکو اهی هنرمند از مردم گوهر کسی کو سخن باتو نغز آورد معنی کی نغمه نبود از زود هم از فیلسوفان آن بزم که بود از ندیمان خسرو زیونایان محترم زاده خز و مند بارای فرنگ سکندر چه بود و دیوان که بان خوب روی هنرمند	سواران بیابان گران در آن که کند خوشتر بر حلقه برد و او فرنگست بچشم فرو بستن آورد کز راز پوشیده پوشیده دل دیده و دست هر چند کر بسته در چاره کار گرا نایه راداشت یکچند تاما شای طلب کرد و شادی ملک زاده را جوید از راه نشان آن گل سرخ را در کمان در آن بزم که بر دوختش همش حوصله شده بهشت بغیر زنده در او دروش برون آمد آواز به خلاص نبرای شامش شایه بود چو نور از به قایلش از شیری بدل شنوی چون مغز آورد کز اندیشه در مغز افتاد قصه از شنیدن و کینک و عنایت ارسطو طایس ندیده چنان گیتی آزاده بر تعلیم دانا کشانده گوش کز وید و غار کمان خلاص هنرمند را دل با ندیشه داد	روغنی و فادار برین چو در فلان هنرین بهشت چو نگنده بودش چو سرور نهانخانه داشت در زیر خاک آبی و نانی قناعت نمود فرمانده گشته در حال خوش عروس پیش دیده اچاوست پیر و زردی آن چو دست چو گشت زرد و یاقوت شبی خانه از غم و طلب کرد شده از در شاه نظر بسته ملک زاده چون کیزان بنگ چه گویم که چون بود از غمی بر اسود زان رخ و آرم که آن هنرمان به سر دست کسی را که پاکی بود در شربت شناسنده که نیست شوی زبانی که دارد سخن ناصواب چنان بر کشین نه نغز قصه از شنیدن و کینک و عنایت ارسطو طایس بیونان نه بدتر زوست ارسطوش فرزند زانام کرد کینری که خاقان با و داد چو صیاد را آموخت بدست	که مهر ملک زاده در سینه داشت سوار و خرامیم تو بی بدست فر و شست برقع ز روی جوان نشان درش از خفا که اندوهناک وزان میش چرخش خست که نازفته چون آمد آنجا پیش دلش را بعد گون شربت وزان آب زینت یکبار دو دلی دل خویش را با دست یکی بزم شایانه ترتیب کرد همی از دم اثر و بارسته را می مجلس نقل می شود بودش زین پیش نامحرمی که زان پیچیده می خام فیت با قبال شه عطسه داد و دست چنین قصه باز توان در عبا میشا سدری باغی سجنا نوشیش داده با بد جواب که ساکن کنی در سر این نغز را چنین گفت پیری پیران و هم هنرمند از شنیدن س نام هر پیشه داشت و خوبی به به تعلیم او حجت نه پدر نام کرد بر این ماه که شش افتاده بود بشنید سیران آهوی شیرست
---	---	---	---

<p>سراپنده آید در آغوش بتعلیم او بود شاگرد سراپنده را بسته گشتی سخن نبوده شده کیکن که بخرد چه شغولی از دشت بادش مرا پیشتر زین که بخت بآن صید آمده ام زین کار بگفت آن پرروی پیش شد آن بت پرستان زان نه خطلی که جان از ایشان کند فضولی که انایه آمد بر طراوت شد از روی تو که بستان لارام خود باز کجا آنکه من دست از این سرشت پوشیده را برگرفت دلیل آنکه با یکدیگر چه باین خون خلط بر در آن قطره آب نجاسته یکی جنت همتا ترا پس بود چه یک رنگ خواهی که باشد بعد از چنین پای او بود در گزیده چو سبزی در آید گل روی آن که چینی گشت بتعلیم و آواز دست گشت</p>	<p>که هندی غم خشن خانه بود بتعلیم او در دل افتاد که آموختندی از دینیک که آن سکه نبود نقد کم ز ناخودان بهتر از صد بود به بیداشی عمر توان گذشت بمن او چینی کنیزی چو ماه که کیره نباشد دلی در دو کا بیا ز مرستاد بی انجمن فرستاد بت پیش و انای بلی آنچه خون افزایش کند بطشتی در انداخته ای شدن نقره زینتی ز آب بیرش و مانع شو خانه باز همه سال در بند کارش بدم در آن اوری مانع شوی گفت ازین بودی بودیست عزیز بدین خلط خون عاشقی بخت بسی خرمیاست نجاسته که بسیار کس مرد بکس بود چه گل باشی کی در و یک پر و زان پس نظر سوزی نشاند سسی سر در آگشتی این شمال بر در راه میخانه رفت در عیش کشی و بر نای نوش</p>	<p>ز مشغولی او سبب روزگار که گوی چه زده من پیش اگر ارشمنش بودی کوچک و گر بود او یک تنه یاد گیر هنر پیشه را پیش خواند چنین باز داد ارشمنش جوانی و ز نسان بخت چرخ چو دست استاد کان تیغ به منم که تاراج آن ترکاز بر هیئت و انای کلی تلخ جام پر دخت اشخص احمایه را چو پر کرد از خلط آناه بخواند آن جوان سبزه را جو افرو چون در سیم شکاید بفرمود و انا که از جای بدو گفت این بدو لارام تو چو این بایه در تن نمیداش مرز آب خود را درین قهره بچندین کنیزان جوشی زان از آن مختلف ای شد و زگار چو دیدار شمنس که انای و لیک و لیس میل آن باشت نقشه در گداز شد شکایت دل ارشمنش آمد بکار پیری و لار با آن پیر چرخ</p>	<p>نیاید به تقسیم آموزگار چه شورید در مغز اندیشه را نو نه پندیدی بدان ریخت سنگلوی را بر کشادی ضمیر که چو دست کز انای بیاید که بر تشنه راه ز جوی آب بدان مهربان چون بنای بشووت پرستی برادر دوش ترا از علم چون دشت باز که از تن برون آورد خلط و دنا که در سه و سهی پیر بت خوب دیده ناخوش بدو داد معشوق لبست را با ستاد گفت این زن شست بیا زان طشت پوشیده بدین بود مشغولی کام تو بعد از زن شست و شوی که آن آب شد آفتی بانک ده خرمن عمر خود را بباد که دار و پیر هفت و دو چاه چگونه کشید انگبین از موم که الحق فریبده و نخواهد سر ز گس از مستی آمد بچرخ چو مرغان نازده بر مرغزار که خوب خوشتر نام که است</p>
---	--	---	--

تخت حاجی او شاد و از دور کرد	دلش با بدنش میخورد کرد	چو بگفتش این داستان بگیدون	نفرایند چشم چینی غزال
گل سرخ بر دوشش خاک گشت	سر زنده بلب زستان گشت	فرخنده خالک بر زبادا	چنان چون بریزد و گان بادا
فلک پیشتر زانکه آزاد بود	از ان بر کنیزی بن داده بود	همان مهر و خدنگری پیشدا	همان کاروانی در اندیشه دا
پیاده نهاده رخس ماه را	فرس طرح داده بسی شاه را	چو چشم و چشمه نور کرد	ز چشم منش چشم بدور کرد
ربانده چرخ انجانش برود	که گفتی که آیا بود هرگز نبود	بخش خودی کان مراد بود	چو گویم خدا با خود شنود
مرا طالع طالع هست ازین	که چون تو گفتم داستان کن	درین عهد کان کشان کنم	عروسی شکر خنده بان کنم
چو جلوی شیرین می ساختم	ز جلوی این خانه پرداختم	چو بر کج لیلی کشیدم حصا	دگر گوهری کردم انجانشار
که فلن نیز چون شد عروسی	برضوان سپیدم عروسی کرد	ندانم که با داغ چندین عروس	چگونه کنم قصه روم و روس
به ابرام اندوه پیشینه پیش	درین داستان من گفتم پیش	منفی زه پاستانی زن	مغانه توانی مغانی زن
من میثا را بان یک ذوا	قصه زه نظمی که از اسطاطا پس	عالم اکسیر خوشه	گرامی کن و گرم تر کن هوا
کس فیلسوف جهان اتقا	سخن چنین گفت بازینها	که قبلی زنی بود در کاشم	ز مهر چو یار شین کر نام
بسی قلعه نامور داشته	ز بید او بدخواه بگذشته	بارگشته بدخواه او چه دست	بکارش در او نه پیشگفت
چو کافش و دشمن بجان آمده	بدرگاه شاه جهان آمده	بدان تا بخواند زنده او خوش	شد و خرم از آنکه با او خوش
بدستور شده بدو خود سپاس	دران دوری گشت و داغ	چو دید او که دستور داشت	و بدو درین انش چندین کرده
ازان او خواهی هر سال	بر دوشش آموزی آسان شده	وال ز قصه داوید داشت	بتعلیم دوشش کر مست
بسخه شگری پیش دامانی هر	پرستنده گشت گستاخ چهر	ز دیگر که این آیین پرست	جز او کس نشد محرم راز
ز پر پیوکاری که بود استاد	نظر بست هر که که او رخ کشاد	ز دوستی چنان کان بیچاید	جزابی که دستش آید زیر
چو زن وید کاو سا پر پیوگا	ز کافور او گشت کافور خوا	ز میلی که باشد زنان را بر	هوا می دوشش گشت یکبار
منش داد و در دوشش آموختن	پشیمان شد از زهر آموختن	از سطوی و انابران دانوا	در دوشش خوش بکشد و باز
بسی در بران دوازده سفینه	بسی گفتنیهای گفته	ازان علم کاسان نیاید	یکایک خبر دوشش از هر چه
زین انش آموز دوشش شرت	بلوغ وال برین شهاده زشت	سوگند خوشیش کرد	که هم نیاید با یار و جبار
بان اوری و گنگای شد	باین خود برگ را می شد	چو دستور او انجان نیکار	که بی گنج نتواند شین شهر
نابن جوهر انداخت اکسیر	به اکسیر خود که دوشش اکسیر	بان کیمیا ماریه میر گشت	لغت نامه عالم اکسیر گشت
چو از دوشش خوش سوخت	بگنجی چنین دوشش پگاه	بمعوقی شده سوخت	فرستاد گنج تو بالمشک
شتابانده چون کشت	بهرگی شکست با ریافت	چنان گشت تنگی از گنج	که بهشت از کشور خود حراج

با کسیر کاری چنان شد تمام چه ز در زانو می کشید بدرگاه او هر که سر داشت گر دوی حکیمان دانش پرست مؤذخو امش کاین گنج ز کسب جهان این نشانه ام در آموزه از ای تیر غرض مگر قوت را چاره سازی کنیم یکی نظری بود آب و رنگ بر آموزه چون زگرش شکوید بنظر اگان گفت گیسوی من نیو شد گاه از ادراک یکی مار پوشیده از منجبت از ان قصه هر کس می شنید پریری و طلاق منظر حدیث سر کوه و مردم گیا نیوشنده را گرد فری پدید ازین کیمیا با هم چرب و شاد کسی را بود کیمیا در زود	که کردی ز پیچیده از پیچ که آرزوی بی ترانگی اگر خبر بدی زین درد او سباب نیاشده تنگ که درویشی آوردار به رخ بقوت یکی روز در اندام با چیری از علم کسیر خوش ز خلق جهان بی نیازی مقرر بود ز خوار رنگ بوی سیه مهرای پدید پرسید و طلاق ابروی غلط شد زمان مان آوری که آن مهر و پیریش ویداد بفرنگ و انا کسی بی نبرد شاد آن تی چند را زیست که سازند از ان یک کان کیمیا در آهین قفل زین کلید دری نه چند آنکه خواهند	زین کس که آن سیمین ساز کرد ز لشکر گمش کس نیامد زین کس که بر زور را نشاند از ان گنج پنهان خبر یافتند در انیم چون دیگران پیشه تواند که با قوی عاجز تواند چنان چنین گنج گوهری است زان کار پیرای روشن ضمیر عز سبزه بر بند بران جلد صلیبی و کیسوی مشکین کند نمودار کسیر نهیم یکی را اشارت آن مهر بود گرفتند هر یک بی آن پیشه و گر زود خوش بود استند سخن را ندان گنج درخت همان سنگ عظم که کان پرست بدان رسید آن سخن گنج یافت اگر آن کیمیا را که در کت	در گنج برخاکیان باز کرد که بر ابلیغی از زو رست سکانه از بنخیر زد داشتند بریدار گنجینه شتابند اگر در جهان کردن اندیشه کشتاید با بر در گنج باز کلید و گنج با هر کسی است بان فرشته گشت پیش پیر پرنده سیه بسته بر گواه در ان مهره آورد و با بیج به پیوند و صبح پیشانیم که راق تانده چون مهر بود خطای پدید آمد پیشه را در ان باب فصلی و گزافه چو سبزه گنجی بر آستانه سخن من که چون کیمیا پرست بناد و ان سپید اندان گنج گیاهی قلم گوهر کیمیا است که از عتبه کیمیا گزافه خراسانی آمد و مش در گرفت زری کا پخوان ز بنابر بان مهره با این که چون مهر زری مهره و زری زری مهره به تاخرم با زین کان گنج با فتنه نگرسی کیمیا ساز گشت
بمغذ و شد چون شدش کار بمغذ و دایان با زبانی بر آمیختش با گل مرغ زود بمهر خود آن مهره او را پر از و کیمیا سود و بدو ختم بجفتا بر یک سخن شد تمام	دی چند بر کار کردی گفت هزارش عدد و دوی چو وزان صبح گل مهر خیزد که این مهره در حقه نه بران چو وقت یارین که درانی زد و کان عطار چون باز گشت	در گنج برخاکیان باز کرد که بر ابلیغی از زو رست سکانه از بنخیر زد داشتند بریدار گنجینه شتابند اگر در جهان کردن اندیشه کشتاید با بر در گنج باز کلید و گنج با هر کسی است بان فرشته گشت پیش پیر پرنده سیه بسته بر گواه در ان مهره آورد و با بیج به پیوند و صبح پیشانیم که راق تانده چون مهر بود خطای پدید آمد پیشه را در ان باب فصلی و گزافه چو سبزه گنجی بر آستانه سخن من که چون کیمیا پرست بناد و ان سپید اندان گنج گیاهی قلم گوهر کیمیا است که از عتبه کیمیا گزافه خراسانی آمد و مش در گرفت زری کا پخوان ز بنابر بان مهره با این که چون مهر زری مهره و زری زری مهره به تاخرم با زین کان گنج با فتنه نگرسی کیمیا ساز گشت	در گنج برخاکیان باز کرد که بر ابلیغی از زو رست سکانه از بنخیر زد داشتند بریدار گنجینه شتابند اگر در جهان کردن اندیشه کشتاید با بر در گنج باز کلید و گنج با هر کسی است بان فرشته گشت پیش پیر پرنده سیه بسته بر گواه در ان مهره آورد و با بیج به پیوند و صبح پیشانیم که راق تانده چون مهر بود خطای پدید آمد پیشه را در ان باب فصلی و گزافه چو سبزه گنجی بر آستانه سخن من که چون کیمیا پرست بناد و ان سپید اندان گنج گیاهی قلم گوهر کیمیا است که از عتبه کیمیا گزافه خراسانی آمد و مش در گرفت زری کا پخوان ز بنابر بان مهره با این که چون مهر زری مهره و زری زری مهره به تاخرم با زین کان گنج با فتنه نگرسی کیمیا ساز گشت

بیدار اخلایه خبر باز داد	که اکسیری نام مستطاب	مهم واصل گینا در سخت	سجده چشمانی کسی نیست
علمای من چون اید بکار	یکی ده کنده کنده صد هزار	درستی صدم داده بخت	که کج بودم از این من آن صدم
جان اتواران مردم شناس	بمن برگرد و در داریاس	کر ایمن من دستکاری گشت	نیاز بدین من درین کار گشت
دگر خواهم از هستی در گشت	ز من خون هزار شایع گشت	خلیفه چو اکسیر سازی شنید	بفشود زری داد و درین چمن
با فنون و باهی کن میر	در چینه ربا من خام بست	چو ده دانه ماند از آن بجا	در آن دستکاری بهیشت دریا
یکی کوه ساخت چمن زر گران	زهر و از وی کرد چینی در آن	فرستاد در شهر بالاپت	تیرک طلب کرد و ناپت
هم آخر قیام آن کارگاه	بعطار پیشینه بردند راه	گل سرخ او را بدینا زد	خزیدند و بر دند زو یک زد
خراسانی آن مهر با کرد خورد	منو آشکارا یکی دست برد	بکوره زبانشان و آتش مید	بجا ماند ز روان دگر ناپید
شد با کفر درخت نامی تنگ	بر اند ز سرخ پا قوت تنگ	بگوش خلیفه رسید این سخن	که نقد تو آمد ز کان کهن
زری دید یاسود مهر شده	در آن کتختانی یکی ده شده	بامید گنج آشنایان کوه	بسی کرد با او نواز شکر
از آن مغربی ز مصری عیله	فرستاده نزدیک و ده هزار	که این را بکار آوری نیکار	که کفن حق آن با تو آرم چکار
کشند ستواران از قوت	که نزدیک استوار است	در آن کجایش کجاست	بمیزان معنی در ستاد
خراسانی آن گنج بستند	چو بند و کمر بسته بر ترکان	گرنیزان ده خانه را رفت	شبی چند با حاکمان گشت
بخت بخوردن سنجاب نشا	چو جانش خاکی بنشاند	ستواران تازی علایان کا	باندازه بخورید و بست بار
بر چمن که دیده نشانش نید	چنان شد که کفن بهشت نشا	خلیفه چو گاه شندان نرسد	که بر دامن خراسانی آن نرسد
حدیث تیرک بیا و آمدش	جز آن هر چه پیشین یاد آمدش	خبر باز حجت از تیرک رفت	بسخنید کان رفتش از کج
تیرک بیا و طلب سازد	بیا موز کبریت و معیش گیر	هر افسون کن منو کنی شنود	انگ با افسون او نگر
در آن نوری هیچکس دم نبرد	که در بازی کیمیا کم نبرد	سکند بیویان خبر داشت	که بر گنج زر مایه داشت
بشد باز گفتن کان موده میر	بصدف فکمی گشت بهیشت	زنی کار دشت سامان شناس	ندان کسی گنج او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر دشت	بر آن گنج گیتی اینا نیست	از آن پیشتر گنج در دشت	که قارون بجا اندر دشت
گوش میر و سر شمشیر	جهان زوید و گنج و سپهر	سیاه آورد و شمشیر از گنج	سپاهی نگرد و مگر گشت
بازدار و شمشیر گشت	ز کرمی خوشه تابند گشت	بتدیر آن شد که از جان	بتدیر دشمن بر اردو هلاک
جواز آتش شمشیر شمشیر	بسیور و زمار سجد آگهی	پسچید بر خدمت شهر	بسی حیرت آورد با او بکار
که آن نانی مارا کوه	جهان بجا کترین چاکر	کمر بسته نشت ملک بلام	چو هر کس نیری بخت غلام
بسی گشت چمن چاکر آن	بچندین هنر نشت گشت	منش دل بدش را بخت	بختی در دینیری آموخت

بسی حیرت آورد با او بکار

که چندان است آرد از برگ و ساق
به شیار بی طلوع کاسه پخت
کنه بکافیت پرست آید
چو دستور کرد از دل شکر رود
زن کاروان چین شند آید
که چندین تج از وی گنجینه
درم واد آنش کند سینه
نوائی که در وی وائی بود
شند چنین در قها میوم
کلمه می شایان سیم سنج
یکی میسر از کان کنی می
که آمد تندیستی از راه دور
که گیشته گمارد بر آن به دور
که نعل اهل گوهر فروشی کند
صواب آنچنان شد که شاه جهان
بخلوت کند شاه را دست بوس
در و ن فست بوشه را زمین
بسی نیک بد کرد و با مرد و یاد
شندم چو اینجا وطن ساخت
بیا چنین گنج را دست بخت
و گر دروغ از گنج این اس
زمین بوسه تازه کرد و با
رعیت داود چنان بخت
اگر می پذیرد زمین هر چه
چو شنه گفت کاخ احوال خود باز کرد

که گرد خلق جهان بی نای
بجز ماریه کشت مار گنج
بجای بزرگان است آید
سوماریه کنی ستاد و زور
کشا و از زبانه گنج کهن
سیک طبعی چندان بدید گنج
نشان از دل خشم ویرینه را
قصه ناتوان که بعد از درویشی تو
گشت و عنایت کند و رحق او
که شد خواجگه کار و استیلا
یکی تهمت زبانی می نه
نه در کیسه تن در کلاه نو
تفصیل آن عاجز آید خیمه
خردی درین خیمه می کند
بذا حوال و باز جوید نشان
ترتیب بر بار و آواز کوس
زمین بوسه چنان که خواندند
سخن باز گنج شایسته
سیک در زوری نه در خسته
و گرنی سران بی تراجم گنج
سرو مال بستانم از پیاپس
چند گشت کاشی عاجز نو
که گر جان بخواهی بدید گنج
بگو تا بر طعنه از جمله دست
بگویم که این کس چنان شد بوی

بد و طالع دیدم که است
جز او هر که آن صنعت آید
چو شنه نویش نای و ستور
بفرمود تا غدر شاه آورد
فرستاده را بر اوست کاش
چو گنج دادن دشمن آید
مغنی بیار آن نوائی غریب
قصه ناتوان که بعد از درویشی تو
گشت و عنایت کند و رحق او
کس که نه کان گنج در شکو
سر آنجاش از او گذشتند
بشارت کس که آید پیش و کم
یکی ناتوان مرد و بوسه نو
نه پیشه نه بازار کافی نه
جهان را فرمود کان سیل و
درم و مقبل فرمان شاه
چو شاه جوش جان دخت
که مردی غریبی آرد و چهر
کنون بخت بگامت است
اگر هست گوئی که چو حال
نیوشده چون بدید خشم شاه
ندیده جلالتش بیداد تو
مرا مال انداخته بدید
بگفته غلامی و هم شاه را
من آن دل که بیا رسیدم فرزند

خبر او هم از گنج و از جوش
جوی نارد از گنج او در شمار
دل خویش از او در می و ستور
همان قاصدی سر راه آورد
بخت و گنجی سو شهر یار
هلاک از خود و کینه از شاه برد
نوائی تر از آنکه عند لیب
نوائی که کن میونس بود
که بی سیمی آمد بگانه بوم
زور یا برو گنج شد باز کوه
بشاه جهان قصه برداشتند
به دست او دیدست چندین
نه آبی و روانه نای و ستور
چنین نال او چون بوزل
فرو شوید از دهن خویش کرد
بخت و دشت و آن سو بارگاه
جوان بخت افروخته و دشت
بفر خندگی با تو دیده سپهر
که نتواندش کاروانی کشند
زمین امینی هم بسمه حال
بجز رستی نیست از پناه
ببینی شده در جهان یاد تو
هم از او تو هم از او دست
زخم بوسه این خاک درگاه
تجیدت بودم نه هرگز باز

دلم را غم نیوانی شکست بشهری که داور بود بی فرخ زنی در شتم قانع روزگار زن پاکیزه تن از بوی مشک ز چیری که دار و بجز درون پیچ اگر شد با بی چنگ اور چو من دیدم آن از نین اچنان نه دیدم دری کان در بسته بود بسی گرد ویرانه کردم طواف در وانشی روشن افروخته آتش بخاوه کویدی فراخ بس باغ بزرگ که ای نوزاد من از بول نگی و تیار خوش که از بنیوانی دبی مایه سخنواره بهمان تو نهامتم چون گلی زبان مرا چرب دید گلستا خوری با دوانی سرود سر زخمه برود و بگماشتم گهی خورد در یحیانی آن سفال حریفانه با من در آمد بکار دگر زنگی هست هر زدن مگر تا که هستم چون از دانا من اینجاست شتم چنین بهمان چون شب سیدی بهمان تو که گنج کاشانه پنهان شوی	گر فتم زه مانوانی بدست شود و حل و با نواختن شاخ قضا را شد آن زن من بار شکینده با من یکبار نبودن سخن خون در آغوش من مرده را باز رنگ در برون فتم از خانه زاری کن که سختی بمن سخت پیوسته بود شستابنده چون بود در شهر بر بهیمه دار با سوت نک سوه فر و شاخ شاخ شعبن من جوت آمد یار فرو باندیم آشفته در کاشوش گر فتم درین سایه همسایه بسر خویش در پایت انداختم وزان چرب گفتار و شیرین بگفتم بی پیشم او در رود سرودی فریاده برداشتم گهی کوفت پای بمیدان چو سرست شد کردار از شکا که می خوردش نیست یار ز دل کرده از زخم هر کس با دگر زنگی فت بهمان مال روست حکم تو به جان ما شکینده چون شخص جان شوی	دوران پیشه نیم نواخت نهر سوسر اسیمه میاتم بسخنی می گشت بر ناچهر چو آمد که زادن من فراز من فزون از غایتها و و گرنه چنان دان که فتم زد ز سامان بهمان همه کوی شهر رسیدم بپراشه دور دست سرای کهن با فتم ساجز و سینه کی دیدم آتش پست چون گلی مراد بر جبهه خود تو در دمی من زود داین زبان بر کشادم تین رنگ جوانم زنی خوشتر از شیرین مگر که تو کلامم بخای رسد ازان چرب شیرین کرد از و بستدم و دعاش تو از در او دردم او را با شکست زدم زخمه چند زنگی فریب که شب بین کاخ ویرانه یکی گنجوان با فتم نهفت بود سالها من کزان کاخ ز گنجینه آن همه پرم در بشرطیکه چون آید آن نو که من دل آن دارم می بود	که در کار و بسم و فانی نبود به تن برگی آن برک میاتم شد از مهر گردیده یکبار مهر بکش گینه که مش آید مرا گفت گامی شوی فریاد شمار شد با کوشی شکست دیدم مگر یارم از توشه بھر در و در گلی بازین گشت پست در و بر نشسته بسی دو دور کرد په خالکین بوی پرازی بدست به چیده خود بگردار و دود بزدی شدن سوز دانه جفا و عا گفتم او در دم او را یک شنیدم با فسانه از هر تن درین میوانی نوازی رسد که دشمن ز ریت شیرین چرب زنی سازیش پرده بستم باز چون گلی که آید گرمی خوشک برون بردم از جان نکی شکست با میدانی که فتم درنگ که هیچ از دواش بر سر نهفت خویشم و نداریم خود را بر سر همانکه ماند بهت سختی دگر کشده گوهر سرخ و دنا زرد که آن از دوا را رسد فتم گزند
--	--	--	---

نورانی شکر

نورانی شکر

هر لکن گنج کار و به تنهایم من و زنگی اندر سخن گویم در اندر سینه گنجی چون کمال از ان پیش کان پشته را باز کرد بزد تیغ پولاد بر گوش چون زنگی سر یار خود را بر پس از مدتی کان را آمد و از چو دیدم که بهنجار او دور بود به پشته اندر آوردم آن پشته را چنان آمدم سوایوان خوش بگوش آمواد و از نو نام من ز فرزند فرخنده بهستم خبر چو دیدم کی گنج آبی در بفرز فرخ و دلم شکست چنین بود گوینده را سر گذشت شد آن گوهری از جانی بدونیک در انسانی بچو نظر کرد و از هر کی را نجات چو شد نامه حکم و پس خواند که این طالع نافه از او است پدر گشت فرخ ز او از او در محنت شد او چو دریا پیش سستی بر اینک خود ساز گیر بهر مدتی فیلسوفان روم یرا هستند بفرستند	لبخشی نشیمنم تنها خوریم که ناکه بگوش آمد او را به پشته اندر او یک پشته یکی نیمه زان شور با باز خورد سرش اینک ببردش تنش را ز خنجر هم برورید نگه کردم اینجا و گریه باران شب از جمله شبهای میگویند چون زنگی و گریه گشتند را که جز دلم که نیتنا پیش وزان شد و ترشد دل شایم پسر بوده باشد به تلخ ز زیا قوت ز هر چه دانی در که با گوهر گنج هر گوشت سخن را میخوار و در منو در آن طالع آور پیش چو یابی همان آشکارا گوهر شد احوال شپیه بر روی دست در آن حکما به شگفتی جان که از نور دولت او داده است تو نگری فری را داد او کرم کرد و بام و گوهر فروش یکی پرده ز اینک خود باز گیر او را که درون هفتاد و حکیم بر تو دل هرس و هلاک شدن ایشان از همت او	ترانیز از او مستی مباد ز جاستم و در خیزم بکنج سهاوش گمردن سنجی بنیر نگه کردم ز هر آوا و خفته بود من از بیم زان رفتم بکنج یکی نیمه بر بست بر خود و گریه را همچنان کرد و خورد از ان گنج پویشم حرم عقیقا وزان شور با ساغری که خوشتر چو در خانه رفتم بنیر و خشت بزن ادم آن شور با تا بخورد کشادم گره خشت سر بسته را سنگی چنان کان گوشتدم به نال من آن شنبه دیدم شبه از وقت مولود زان که احوال این طالع از هر چه چو آمد پس فرمان شاه نوشته فرستاد زانجا که بود منو در طالع چنین کرده بود به بی برگی از مادرانند چنانکه چون اده باشد بجا پس از نگاه بسیار بختش که مار را برده تنگ نیست او را که درون هفتاد و حکیم بر تو دل هرس و هلاک شدن ایشان از همت او	و هم تا دولت گرد از گنج شاد کمی خار و خار طرم که ترنج بر و کردنی سخت چون تند شیر همان کرد با او که او گفته بود و گریه را بخورد اگر فتم بچو برون رفت من مانده بقیل و دو آمین پیشینه بر بست و برد سو پشته مال کردم شتاب ر بودم سوخا دگشتم خوش سها و دم دل را بر دشت رخت پس از صبر کردن بی شکر کرد بهر هم رساندم دل خسته را وزان شب چو در تانگو گشتم که شنبه با گوهر گنج بکلیه خبر جست احوال میونده چنان کن که از آخر آری است سو اختران کرد و کوه گنج به زانجا که از کس حکایت شنید از ان نقشها کس پس برده بود پوزاده فلکات گنج است سها و ده بود بر سر گنج پاک یکی از اینان خود خاش بجز فی فرخی در اینک نیست فراموش شدند ز هر جز و بوی سختنای دل پرده را افرا
---	--	---	---

نشدان خنجرانم پستان کبود برایش ناله گشت از دور

کسی را که حجت قویتر شد ز هر کس که او حجتی پیش داشت بهم جمع گشتند هفتاد تن تغیری همیشه با بکار خویش ز دریای او آب یزی کمتر چو هر سر سخن گفتن آغاز کرد نمیدان سخن او را نشان سپید بیانی چنان روشن و بلند بود سوم بار از راه شکل کشاکش ز جنبانیدن با کعبه چنان چسب خبر داشت که راه باختری بر ایشان یکی با گشت و گرد چو در پرده رست که نمیدانند سکند چو زین حال گاه گشت بچرخید هر سر و گفت از بخلوت چو شبست با هر گرمی که از حق گرفتند گوش بیانی که با حجت تو دری را که آن تاج تارک بود مغنی سماعی بر انگیز گرم دل آن چو در دل آن چو فرودماند غایب نهاید سکند چو شبست حجت تو مهمان بهر پیشانی پیش قدم یکی از معنی از احوال	بجست بران سروران سر سخنهای پرورش پیش به انکار او ساختند آهمن به انکار نتوان سخن پرورش بر آن گنجوان خاکی نیمی گند دردش از یزی باز کرد جز انکار کردن با بک بلند که در دل در شکست جای گیر نمود آنچه باشد حقیقت کاس سری در عیش و خندان ستیزنده با حجت ایزدی نخند کسی تا قیامت بر جا ازین پرده شان حجت برداشتند چو انجم برانی انجم بر گشت که همت در آسمان که دواز وزان دستان دستان زرد برند چون یافته کردند هوش زافرخی باشد از شنو ز دل بر زمین نامبارک بود سرودی بر او ز آواز نرم آغاز سخن افلاطون زار غنودن باز نایش افلاطون واقبال کردن از سطو یا شاگردی افلاطون زبان چو آتش داعی چو دم همی رفت نشان گفتگوی بهم یکی بهندی کشاد و احوال دران دلاوری هر تن منفر زین سخن راز روحان که هر چه او بگوید بر تو گریم چنان عهد بستند با یکدیگر سخن گفتش و نیاز بدگوش به نیکمستی جمعی با دوست و گر با برنجیب نه تو کشاد و گر نه دید آن سخن شکوه سخنهای از مینده و دلوان چو گوینده عاجز شاد گفتش چو در کس جنبش نشانی یافت بهان خطه بر جای هفتاد و سر افکند چو آن آب چو شیر ازان پیشه بر و با بوش سکند بر و آفرین گشت که هر سر طوفان هفتاد و ز پوشیدن درین موزگار هنرمیت و از هنر یافتن هنرمند را چون مدار گمی مگر گرم ترین شود کار من همه فیلسوفان ده برده یکی از طبعی سخن با کرد یکی سکند بر نقد و رنگ زد	سخت گفتن اندیشه داشت منفر بر و رشک بر بند و نایان سخن گر چه زیبا بود نشنودیم که چون هر سر از کان کرد گهر بگیر غمناک از اسم گوینده هوش که چون آب دیده دل اساسی و گر گویند از تو به انکار خود دیدشان هر گز بر ایشان فرو نهادند فصلی و بار زبان گشت حیران گلو گشت بشدید بر و از رفیقان بیفت و جنبش قنارند و گشتند سر ز سرودی هنر و ندر چای هوش یکی سر و تر و نهد و خشک وز اسباب درگاه خود با گشت موجی می ماند هفتاد و کفن بین که پوشیدشان و گار شقاق درون خن و خن هنرهای غمیش افکار گره زد سادی ز بازار من مها می شب سر در اگر گرم گفتن در اندیشه و سپید بیانین که سخت و صفت زده یکی از انانی گره باز کرد یکی لاف ناموس و نیز گزید
--	--	---

تنها خرمکنان هر کی در فتنه
 که اهل خرد را بنم چار سازد
 فلان علم خوب از من آید پیر
 ز بهر دل شاه تکلیف او
 ز هر دانی آنچه انداختند
 شب و روز اندیشه خندان
 کسی که ساعی نه دلکش کند
 چه صاحب صد جا درم گرفت
 چو آن که نسبت از رویت
 چه بر چه آید بر اندویش
 و روز غمزه ناله ای درست
 چنان نسبت ناله ای درست
 چنان که دمی ز اواران نوا
 چون نسبت ناله هر کس
 چنان ساخت هر شبی را خروش
 ز قانون این ناله هر کس
 برون شد بصیر او خوش
 دو دوام را از بیابان کوه
 همه یک یک از پیش فتنه پاک
 سگر نیستی را که دهنست باز
 پرانده گشتند بروی دست
 فلاطون چنین پرده ساخت
 چو بنواز از فرط حسنه
 شد آوازه لبر در شاه تیر
 بر سطله که بشید کان بپوشند

بقبر تنگ خود علی بنی
 ز علم و دگر بخردان بپایان
 فلان کس فلان نکته از من
 زبانها موافق تجسین او
 بنحستین ورق زود در دست
 برون از غمزه آورید از
 صدای خم آواز ناخوش کند
 پی چرخ و بنال غم گرفت
 در آن پرده و دوی رودیت
 صغای تراورد اندر خوشک
 با و تا نسبت و مبتی
 که هر جا که زد مهرش با پایست
 بر قص مطلب چه و کشتی هوا
 بدست آمدش از چنان
 نپوشده را در دل و در خوش
 ز هر علتی یافت عقل گه
 به نسبت اندازد هفتش
 دو اند بر خود و دگر کرده
 قناده چون مرده بر رخسار
 در او زخمه بان جفت ساز
 که در و بیا و چنین سرگشت
 که خبر وی کس آن پرده ساخت
 و دمان از اویش کند بی خبر
 که با رخت باز به شد تمیز
 بهر گنجی نه نگویند کاری بلند

بر سطله بد لکرمی پیش شاه
 همان نقد حکمت بن شد
 دروغی نگویم حریفی اوری
 فلاطون شربت زان سخن
 برون رفت و از جهان در
 سخن در شد از خلیف بی کرده
 مگر کار غمزه ساز آواز زد
 بر اینک آن ناله کا شنید
 گدوی تنی را بوقت سرود
 پس آنکه بران غم بهیست خوا
 بزیر دیم ناله رود خیسر
 نهان نسبت آدمی با دود
 سباع و بهایم بران جفت
 ز موسیقی آورد ساز بیرون
 بجائی رسید آن کو خوش
 چه آواز آن از غمزه شتام
 خطی چار سد کرد و خود کشید
 دو دیدند هر یک با دوازاد
 نه گرگ چلان کرد در پیش نور
 چنان کان آن خروش آید
 مگر جهان این خبر گشت فاش
 به گنجیت آوازی از خشک
 چو برستی دیگر آروشتاب
 چو پستی را ندان گشت خرد
 فروماند از سر کی تنگدل

بر افروزد بر هر کی که ایگیا
 حکمت منم عجب میشو
 بهجبت ز غم کاف نام اوری
 که استادی اندیش جملان
 چو غمقا شد از زرم شه پاید
 نشان جبت اواز این جفت
 در آن خم بدین گفت این
 نموداری آورد و اینجا پاید
 بچرم اندر آورد و بهیست
 یکی همگی از از غمزه کرد است
 گهی زرم زور غمزه گاه تیز
 بران و دها شد یکا یک زده
 یکی گشته بیدار و دیگر جفت
 که آنرا نشد کس جزا و تیر
 که دانا بر عیبت علت فتنه
 شد آن عود و خیمه باز غمزه
 نشست اینان خطا و کشید
 نهادند سر بر خط ساز
 نه شیر زیان اشت پر و کوا
 از آن بهیشتی باز مهرش آید
 که شد کان با قوت با قوت
 که از تری آرد ملک افرو
 بهوش آرد آن چنگ از خوا
 شید بر آواز او دام و دو
 چو خصمی که گزیده خصمی خجل

زنگار غمزه سازان آواز او و دمان غمزه سازان گشت این غمزه

بند ششم در کج کلاه در و اما علوی منی رنج برد برون آورید از نظر ای تیغ بصحر اشد و پرده اساز کرد چرا از پیشندان شد پیش کوشید تا در خوشی آید چو عاخر شد از راه ایافتن پرسیدگان نسبت نال پسند فلاطون چو دست کان سرور سمیه وی چو از گبر و پلنگ نوامی در میان دشت و تپه و گرابه زو نسبت پیش پیش فرمانده گشته بجای خود شد که دامای وستان نو چو شد حرف آن نسبت و راست سکندر چو دست کرم علم منفی یا چنگ ساز کن چو روز و گرج گیتی فرزند برادگی چند آفتاب با و زنگ در شده آید نشدسته چو پیرکان درخت پرسیدند کای بهادیر ز و اندکان خرم و بخت فلاطون پس از آن تبار گرایان که پیشین کان	دل تنگ او او به میدان بسی وزو شب افکند که چون باشند تار و دیز طلسات بهوشی آغاز کرد و گراو زو و خاموش نوامی که در خفته بهوش آورد زره بر شایست تافتن که پیش ننگ از کنه بهوشند بتعلیم او گشت صاحب نیا بران خط کشیدند بر کار تنگ کر و از آن شد از بطور جا کا رطلون چو جنت من که چون چینه بود از آن هم دور به تعلق بهوش پوشید راز نشد آن آن خود است فلاطون چو دست و دانش بود بگفتن کاه و خوش آید حدیث انگشتری که چون گینش نهان شده صاحبش نه نهان شده چون ظاهر گشتی خداوندش نیز ظاهر گشته	بتعلیم آن در میان همه آنچنین به شجاعتی چگونه رساند و اسو گوش چنانست آورد در پیش در آن پیش سینه یار نیا نشدت چند کاه نسبت شد از راه زعبت تعلیم ندانم که در پرده آید از او برون شد خطی که خود کشید بهوشی از نسبت او نوامی که تازه بر زو خوش چو از بهوش بهوش و دیک از آن پیشی چون بهوش آمد تا گفت چندان و خدایت با قرار و مغر را تازه کرد برافروزد پیش آن سرور مر از نو آید چو گشت شده از نسبتی که در آن نره نماید بقتل خویش کشید خیالی به گنجش یک کاه از آن پیشتر ساختن یکی گویم از صد برین	که نقش عجب بود و نقدی سر رشته کن گره کرد با بر بهوش آورد و گریه بهوش که دامای پیشین و پرده است که بهوش آید از بهوش در آن کار گشته نامی شایست غنان و او یکسر بتعلیم چگونه است چون ورم سارا نوامی نسبت بهوش نهاد و به خط و نقش که استوی نامی شایست و دو و ام را که به یاد چه بود آن که زو در خشت آمد که آن به زو گریه کرد دامای او پیش از آن زو بنو خود و دشمن او از آن نوار شکر کن با این گشت به پیر و زوی آورد و شب فرز بر و به به به به زده بر میان گوهر گینش عجب با نکان برده چون نوامی شاد و بهوش که ای شادان نیست که این بدین مایل بندان کسی را ز امور کار
---	--	--	--

اگر شاه فرمایم زانیکه
جهان دیده و زانیکه روش خیمه
بر افروخت با من کلونج ازینجا
کشاده و پهلوی اسپ پند
شبان دران گرفت اوی گداز
ستور می بین دیده در پیش
در زحف دیده میریپ سال
بدیه دست خود اسبکار کرد
و گرفت شاهانه انجانیافت
چو از رایت سبز پیکر سپهر
بدان تا گلین را بنه پیش او
بیرسد ازو حال میش میره
و گر چه پدر گشت از زحف
گفتا چه منون دراموخته
چنان بود کان مرد خاتم
نگین تا گرفته بالا قرار
حجاب نگین چنان بد حساب
چو آمد بازی گری س ختن
چو کردی به پیداشدن ای پیش
یکی روز بر خاست پنهان
چو خالی شد از صاحبکان
بزنه گفتش که کام چو پست
چو خوابم به بند مرا پیش
شبان چنان گردن گرفت
حکیمان که بجان نگین ست

گویی نم از ده که اوصدیکه
چنین گشت کاشی افروخ سیر
طلسمه پدید آمد از زیر خاک
یکی زخه چون زخه آب کند
مغای توی دید در ساد و
یکی زخه با کالبد زخه شد
نگشته نمی موی درین حال
و نگشتش گشته می باز کرد
ستوران با کرد و بیرون شد
بر او زخه جفت تابنده مهر
بدان بهای کم و بیش او
نوشته اویش بهای ستر
کله حجابش بزنه و از زحف
که بر خیزد چنین برقع برود
سختام همیکه ز بازی بدست
شبان پیش بندیده بود کاک
که وارنده را اوشتی و جفا
چو گردون با گشته می است
نگین از روی نقش جراحی
نگین ایکف بر کشید از زحف
بر او کرد پیدایتن خوشیتن
فرستاده تو برین جای گیت
برین عوتم مجرا نیست
که آن او شاه می بدو بار گشت
بحکمت چگونه بهر آ

اجازت رسید از شد راستان
شنیدیم بخاری کبری شتاب
ز قلعی و منن قالی تخت
چو خورشید زان زخه بریت
شبان دران سفت اوی می
ازان زخه نور تابنده بود
بدستش در راه رده گشته می
چو انگشته می دید زخه شتاب
نگین پیش کرد و میرفت شاد
شبان رفت نزدیک صاحب کله
چو صاحب کله دید کاد شتاب
شبان چون بنگام گفت و
که هر دم چرا گردی من نهان
شبان من عجیب تران روی
نگین ان او را چه زود و زحف
چو سوی گفت رفت گردن
شبان چو این بین بازی گاه
کجا اوی پنهان شدن داد
به پیدایش پنهان شدی گرد
برهنه یکی تیغ هندی بدست
دل پا دهنه را از خود بجه کرد
شبان گفت پیغمبرم و دبان
برو پا دهنه که و دانه را
نگین بدین که از مهر گشته
چنان باید انجنت نیرگ ساز

که دانا فرو گوید آن بهستان
بحس شگوفه زمین انگشت
وزان صورت اسپ نهخته
نظر نقش پوشیده درین
طلسمی در شده و روی بر
نگین که در تاسه سرین ست
نگین فرزند و چون شتری
سندادش برودی انگشت
شکینده میبود تا با داد
نگین کرد بر کوه صحرایه
بکشاد از سر چه با گوی مرغان
زبان از زبان گشت از نوای
و گر با پیدایشی تا گردان
وزان کار جفت از زحف روی
نگین که دبالا گشته کرد
شبان پیشین پنهان شد
رخ از پیش او کرد بر کوه بدست
نگین از کف وزنگشت
زهره که از زحف شدت برد
سو پا دهنه رفت پنهان
برو پا دهنه شغل تسلیم کرد
من که از جفت نه شود و
همان مردم شهر پیش از قیاس
چگونه رساندش به پیش
که مادر نیاجم لن پزده راز

ز زبان و از روش و از کار
شنیدیم از است و از کار

<p>بر این پیرکان نقش اردو شایسته نشانده طمر ایکه زمان بر فروز بر ششم کشم روم را بر طراز سوز و هب بود و نامور گاه به بسیار دانی و اندک عمر کزین پرو و کرد و خرد ناپدید که بجاست بنیادشان بکن چه آگاهان شان کشتی غمتند که سخته ز کتی بر اوست ایشان که با انداد و کس از فرو کار ز شته اوداوش که جوابی است فرمیدگی را اجابت نکرد که اینجا خیالست آن بی منت فرستاده شد با فرستند گفت جز آنکس که بشنید باشد چو راه ز دوشن اودس برودانه پسند آمد آن مرزبانان گوش بر اند شد و خلق بر بست راه کلیخ خراب استثنائی گرفت پلاسی پوشید و بر یار و یار نیز و یکایک خلق را باریست گر اندید تر شد بر او مهرش بدو میل مردم ستیزه تر نشد شاه انجم بران است از ریده نشد دولت نازش</p>	<p>نیا و روم آن شکلی بود بر که قند غیرت ازین است و حوال کند ز باقر اطحا حکیم که فرزند ترین حکیمان بود که یونان متینان آن درگاه نکرد و در ایلار یا خدمت گری نکردی متع خود و نمی نمید بد بخاریسند زمان هم در زمان را بر مردان چو پند بیکتی چنین بود بنیادشان چنان بود و فرمان بسیار بار فرستاده بقراط را بادت فریب و در پیر و نام خود من اینجا نیم این سخن و دست جوابی که آن گاه فرستاد نیاید بدیدار آن شمع راه زمانی نبود که فرزند سخنهای بقراط بدیدار مفوزد کان پیر خلعت پنا ز خوشیانش یا جان بدی کرد ز خون خورون جان و خورید خز این و پرستیدش کایت بشیرجی که داند زمان این کسی که ز روم گزیده تر نبی خواند شاهش بپوش باز کار هر مشی بیکانه دوش</p>	<p>بسیه کردم اندیشه را زین جهان پیداران این آستان نگر زمان نوازی بر ششم نواز چنین گویان کاروان غایت ز دنیا بختندی آسایش کسی که بخود بر توان داد زگر و امان سرور را بگرد ز خشکی بدیدار کشیدند بار بر و آنگی خون خود و خستند یکی روز فرخنده چون جگاه فرستاد و بر خواند بقراط ز مانی بدیدار گاه خسر و خرام بر و گفت و با سکنر گوی هر اگر بدست از این دست غمت شاه گشت و شش چور سکندر که داند تاج بود ز هر دانی کان و اندکان بدان مل افش اندیش سز از غل و نیا چنان خست جهان که چه کارش جان آورد که است از اینجا که غایت نظامی صفت با خرد و خرد پنیر آدرست آدمی را نهاد که بقراط و خود و خلق میرزا اندازد شد و شش</p>
---	---	---

<p> بشه از جمله استواران خویش که نزدیک خود خواندست یار بیایا که حجت دلپذیر فرستاده فی مبارک ز راه که گشته مرا خواند نزدیک خود چو برناشدن هست چندین دلی را که بروستی ریزست چو در نافه مشک آشنائی دهر سو مایه بنیدن آب و خاک از آن از داران که خد شکرند اگر خاک صفا تر از زبان هست من غنا سازد گند چو باشد دست بران نیک بکاید از درون اگر از طوفان بیای آب نهنگان دریا کشا نینچنگ بر شاه که صورت تم بکشد بدین بندگی خواجهاشتم ترا فرستاده شهریار از پیش شد از گوهر فشان آکنج چه فرست کوهست خلوگر ز شعل جهان گشت شعل آه بدو گفت بزخیر و با من بیار کسی کو نمودل بستی گیا بران راه بر تو نیم جابست فکر بارش گفت کنال جفا </p>	<p> یکی محرم خاص خواندش نهان دوشتم با تو گفتار چرا ای ز درگاه ما گوشه گیر بقرا طر شد و او پیغام شاه خرد و چیر بود انداز نیک بد بیازی خشنودی کن جبریل بروان زبان حقی دیگرست برویا و خوشبو گواهی دهر ستور بر ایا از اینجا نیک بدل دوستی می من نگرند بامید شد دل توان کردگر صدای خوش آرد و بگو بداری در که بود منهن درین کشکش چون نماند که جوید که در بیان ننگ خلائی نه دمن که ز خود گرام تو بنده بستم ترا بر شاه شهنشاهان در بر زگوهر درامون آندرج پیاده بختو گمش کرد بر اسود و تابش آفتاب که تا از جهانت کنم بی نیاز نگر دو بگرد تو چون اسیر که اور نیک بود با نبارست تنها چواری من اینک خوا </p>	<p> فرستاد نزدیک انبار از اجابت نکردن چو فغان بعد از وی خویش حجت نیک همانند ز دانی حاضر جواب نماید که فخر بود ای نیست مرا غبت انک دید اندک درونی که مهر آشکار گشت کسانیکه نزدیک شده محرم اند چنان می نماید که در بزم گاه دل شاه را مر دم حق شکر و گر نرم ناید گویند گفت ز گند چوک کن باشد خراب تو خوانی مرا برده داران از مثال آنچنان شد که در پی چگونه شوم برده نورش ز خلق جهان بنده را چه بدین ای سکنه تقویم است طبق پوش بهتا از خان پسندایش آن سخنهاست شه آن کنج را دید در گوشه تاشای او در دلش کار کرد بخندید اما کین و آوار چو قرص دین مستحان چرم مرا کایم از گاه هر کی ستود جایش چنین او دانی خوا </p>	<p> بسی قصه گفت با تو نوازنده را نداشتن حق شناس و گرفت حجت بجایست چنین او پاسخ زرای جواب که مهر تر از دلش جایست که پیغام شه با کاید آمد مدارا برون از درگاه بزم اندرون شاه اهدام پیک می مراد نادر و شاه هم از مردم شاه که قویک در شتی بود شاه را در وقت خوش او از ناخوش آید جواب بهر تنگی از پرده و زنده باز نماید که ما هست در شکست که باشد در دایه و در با که بند و کمر پیش نروان پاک که این نکته را از تقاع از کجا ز در دامن شاه را کرد بدعوی که در حجت آید دست زنی تو تنگی ساخته خوشه بپایش بخند و پیدار کرد به از چون می را بخت او غم کرده گشتمی کی خورم چه باید که انبار کردن چه که که با چون حتی بر میاری جواب </p>
---	--	--	--

من از تو بهت تو کمتر مرا این یکی خنده سازد وگر بار پدید از شهر یار بهشت شه زان حدیث دست مرا بنده هست نامش هوا شه از ای زمانی باریک خالی ز پاکان چو پاکان جدایی کن چو پاکی دبا که زانی کن چو من خفته را تو بیدار کرد برین خواب گشتن غوی ملک دل شه بدان آستانهای گم شد آن طغی از پر پر بهر کار که چون آینه است میرای تو ز دوری آن من تیر و تیر سیم کن وان بداندیش را بدوای زنگی مشهور مهنون مگر آینه زنگی از آینه است برون آبی چون آب آلود نهان خا خا صبح گاهی شود چراغی زور ویزه بر کرده گیر تو در پاک می کن خاشاک خا چو دانی که آید بهمان فرود بجان شویند پرنده نرم جاس مگر چه هم کاسه شاه خواهی پیش که شیر که بر تخت او نشسته شد	که تو پیش خاری مرا نمی خورم گرافت از بهشتی گرم و سرد که تو گیتی من کیم در شمار سنائی سخن از دوازده است دل من بران بنده و مانده ز خجالت مرا فکند خند برین برده زین آرنائی کن چرا دعوی چار پائی کن ز نایب نیکو نه بد را کرد ز شیران بیدار بر دازد شک چو موم از پندگی گشت م بشیرن زمانی بر آمد بکار پذیری صورتی شد از کوی که آجای گوی و در نقش ملک بش از سیاهانی ل غیش را منور مگر کار و از دل برین که باین سیاهی لاش و رست ز نقره بیا موز پا لودنگی حرم گاه سحر آتی شود قهای زبا و سحر خورده گیر طلبکار سلطان شوزینهار بنا خوانده همان بر تار و د که تن از دیران بدینی نکلا بر پیری ناخن فروشوی د هم از بهت سخت تو خسته شد	تو با انکه جاری جهان چین تو با این گزانی که در دست چنین از پانچ خلکوی پر خردمند پانچ چنین ادا باز تو آئی که آن بنده را بنده بدو گفت چون نویسمای بگره جویش چون سیم د که هر چار پائی که آرد تهاب تو از خواب مارا بیدار شفت شکاری طلب کاقت از تیر سجدهش خا خا هست آن به ازان پند که بر بند می تو آئی که روشن کنی میند دل پاک نقشش نر از کن بش از سیاهی ل غیش را از خا خا و داکار از شک دماغی که از او کی گشت پاک ز تو دور کردن زور تهاب عاری کش تو خوشید باش چو سلطان شود و سنجی گاه گزانی برین در دلیری کن بجفش کل آلوده بر تخت شاه گزاره که خود بود و دگر شیر کسی کو را بدید بر گاه تو	نیسیر دل هم ز خا چین طلسمی می من کجا گشت که فرزند من تو فرمان فرما که برشته کشایم در بته راز پرستار بار پرستنده گو هست بر پائی رای من که سیاه گوش توان نهاد بیا اندر آرد کسی از خواب کمی خفته بیدار و خفته هر بری چو من نیست خجسته زندیش در حلقه گوشش بند بگفت آنچه کن سب بندنی در و آری آیین آینه است بدو راز و خانیان باز کن نه هر زنگی اسی خوابه قبل بود که دندان بدو زنگی سپید که نوشل را در میاست جاس نخچر بدورین گنبد و دوزاک بروزن و اقادان از آفتاب ز بزرگ عاری را امید باش در سببه بنید فرشته راه تمنای بالا و زیر سکن نشاید شدن کفش لعلک راه مگر بر تخت سلطان خواند شور و سیلی اگر کند جاده تو
---	--	--	--

<p>سید قاتر اسیر برگاه کسیت و گرنه تو خرویشا بی و شهنشاه دلم تا فتنه کوز من تفتنه بود چو گفت این سخنهای پر ز پرده بفرمود تا مرد کاتب شربت مگر خاطر مرا بچویش آورد جهان فیاض جهانگیر و من مهر کرداری خوشگوار سکندر باین فرزند سخن نماید که در حضرت شهریار بفرمان شه سوزی منع میخشد چو تابنده خورشید را دید سخن میشد از هر دری بسند چو در میند و آمدن طایخن فلک از لب حق پر زوش کرد چو گشت از تنای پر ز خشت مگر کان چراغ آشنائی در سخنهای سر بسته دارم که گرچه خداوند با جی سخت و گرنه از شه جوانی سبت زمین پریش و پایش آید تو جهان دیده بهند زمین بود که چون از جهان رخت برین نشانش پرست او را پرند در اندیشه یاد نظر خویش</p>	<p>دل تر شاکت نظر گاه کسیت نر با باگ پاسبانان چو سجا سوزی آسمان رفته بود سخن در دل شاه شد جایگیر بآب این کتبه بار شیت مناجات کرده در آن حکیمان از هر علم و جواب با صواب که بنیاد شادی ندید ستوار ملوکانه بر شد بر او زنجش پیام اوری باز خواست با رهش باز دادند و بنواختند بر سیم مغالشی پرستش نمود ز خاک زمین تا بچرخ بلند کل تازه رست از دخت کس جهان را در حلقه در گوش کرد نقاب از سخن شد بر انداخت شب تیره را روشنایی داد که نکشاید آن بسته را هر که بر دشت نیز داد سخت و گرنه به بر خیز توان رست جواب سخن فرخ آید ز تو زبانی چو شمشیر مندی کشا سوا فرینده ره چون بر در بسته را از که جویم کلید که چون بر شد از جا کجا کویش</p>	<p>گر این بیانی سرانگنده باشد بگفتم ترا گفتن سیاهی نیم ره آوردش اینست بر دشت سو بزم خود کرد و خسر و شتاب که در باغ لبس نیست از خوش من گنگ در غم و دوش آورد که چون افش آید شاه وقت بنظر نگارگان رخ نمود آفتاب فرستاده هند آمد بشاه معنی را سوا آفتاب آورد مغانه چو آتش بر افروخته نشانند جانیکه شاید ست بقدر خودت رخ دانی فرود که آن دریا سفته کس نیست چنان گفت کافروخت آس بکا روان شد بامید روشن چراغ باندیشه پر و بهوت جوان بر آمد تونی بر بهر روزگار پرستش کرد و انم از آفتاب رود در سخن هیچکس اشار سخن هر چه به شنیده اری بگو به رسیدش از کار گیتی پناه کجا جویش چون شوم ره پرت زمینی است یا آسمانی شد بخت شود و مرید پیغمبر</p>
---	---	---

شهر

نابا

خودش در بیکای است و رفتن گاه با کس از کس

جهاندار پانچ چنین داد باز طلب کردن جای در آستی بان چهره باید اندیشه راه هر اندیشه کان بود در خیمه بغضت نشاید شد این راه را بایز شناسی چنین پیش میس چو بپند و جواب سگند رشید خبره که برین زمین بارگاه جهاندار گفت از حساب کهن فلک بر تو زمان گفت حصاریت این بارگاه باشد بدین دستمان از در هر جا بیا کس که بریده انگشتم جهانی در گریست پیچیده کرد جهانی بدین خوبی آراستن چو اینجا شستند که آمد دست که بایز و دوستی بدان آفرید به اینجا کنی گشت کاری تو پیل ستاین برین باید گشت و گر بار پر سید هندوی پر فرود درون جان آتش گیت بدو گفت که بهر منی شانت نچو آتش بوجیش جان شست عقل گفته جان عالمی گری مکوبید جان او این نیست	که چو کوه است این سخن هم که جان آفرینید و جایست که باشد بر دیده را و سنگاه خیالی بود آفرینش پذیر که ابر از تو چو پیمان کن ماه را ازین نگذرد و این شتاب شب بازی دیگر اندیشه بخیری در گریست نیست باز درم نموس بکزن سخن که برین مندل نشاید دید در گشت اندیشه باشد که نا دیده نیست اندیشه جا خیال شود و اندیشه چکا شتم بآنجای توان کرد این شتاب چه باید جهانی در گریستن از اینجا گذشتن چه باید که آجا بود گنج های جا کلید بآنجای برگشته را بدو بریا بود میل به آب شست که جان چیست بیکر و پذیر درین بگر و گریستی نیست اگر جان را آتش بود زان بدون توان جای آواید نیز و لیکن شود باز جا ز داده بود تا فرود و فرق	چو از خدایت بر روی بر آست بکس از او را تواند شمر خدا را نشاید باندیشه هر آنچه آن را از اندیشه نشان آتوان برود بر کردگار سخن بدو که پرده از را که هر چه از زمین باشد با آسمان اگر هست جز او کس آگاه برون آسمان زمین بر آ ازین مندی خون نشاید گشت چو اندیشه زمین پرده و نگذرد که اندیشی آنرا که ناردیش سر انجام چون پیش رفت و گر با نقش من گریست چو پید است کایجا تو انیم خردمند شده گفت کای بدو درین گرد و انحال خود چه و دیگر کار بند جهان آفرین چو چشمه روان گردد از کوه ناید مرا کاتش یافته است چو آتش بر دیگر من گشت نخو اندیشی چون غر شتاب و گر آتشی بوقت فراغ حکایت شخصی که بود جان ز جان گذر کو فریست پاک	بایز و جهان مان که روی نیست نه اندیشه و نه بدو راه که در وقت هر چه آن اندیشه سو آفریننده شد در دنیا چو اینجا رسیدیم هم اینجا بود خبرهای انجام و آغاز را نهایت کی باشد شملیکان و گریست برستی زادت کوتاهی که برشته خویش باز که چرخ ایستاد است بآتش پس پنداره را بر سر که ره برد چو نیک که بهر بی خطا و در جز آن بود که روی گرفته شتاب که ماک همان بر توست چو بآنجای سفر کردن بهر حسرت چنین مان از اول فرود شو و مان بیک حال باشد درین آفرینش مان آفرین به مایش بعد که رفتن قرار شراری اندک کالبد یافته است به تنی بر کرد و گشت نگاه از ان کس که آید بهر شتاب خردمردان جان بود چون چراغ چو که اند جان او با جان بر ز نور آتشی از آب خاک
---	--	---	--

وگر گونہ بند و سخن کو دینا
که نزل بجزل و یکہ دوست
بیدار بختی شت بسر فرار
پیش در گزیده شد شاه تیر
نمایند از پیشه پاک تست
روان چون بر بند شود از خیال
همان بیند این مرد بیدار
که بر چشم پست پی به مرا
از ان کار کر جهان از کا
جزا در که هر چه پسند آورد
همین یک کجا در بند از سخت
ندانم که من چشم بیدار
کعبه هر چه کرد نظر جای گیر
بن چون در آرد بان رخ گاه
مزاج بوار بود نه هر ناک
ولیکن نیز یک من در سخت
چو بند عجب کاری و خیال
چون نقش حریفی شکست آید
کسی را که چشمی رسد ناگهان
باین مرد معنی شناسد بوسا
فمنوگر دیگر گونہ گفت از
و گر پاره بندوی روی است
ز نقش که آواز ناید برون
هر این معنی ز نقش این گنبد است
سوار طالع نماید در دست

پرسیدن خوابش آید نیا
ببید جهان جهان هر گز
ید و گفت کای خفته در بار
که خواب از خیالی بود نه خیر
منوده تمنای او را گفت
چو غنچه بر صورت بی حال
که دیگر کس خوابش خواب رسد
ز چشم بد با گاهی ده مرا
ندیدست بنده جا کز ای
سر و گردنش زیر بند آورد
بر اما جگر تیر او شد در دست
پسندیده یا ناپسندیدم
گذر بر موی کند ناگزیر
هر این پایدان رخ نه راه
بند از آن چیز از خاک
جز این علقی به ست کائنات
پنا و نیب خمش در گوشمال
و غابا ختمی در گرفت آید
ازین وی اقتد بفرم بیکان
که این چشم بیدار آن چشم بر
که چون با پسند آتش آید از
در آورد پولاد و مندی است
به نیک بید چون شود بیدار
آن نیک نیک است گردید است
ز تخی که داند از آن

که بیند خواب او خیال
چو بیند آنجا است بخت
اگر مرده گزیده پی خواب
خیال همه خوابها بخت
گرت در دل امید که را رفت
نه بینی کسی کو ریاضت گرت
و گر بار بند و در آمد گفت
چه نیر دست در جنبش چشم
همه چیز را کازایش برید
بهر حرفی چون که در نیم خواب
بگو تا چه نیر دست نیر وی
جهان را بگفتش که طالع شناس
بر ان چیز کار در نظر نمان
هو اگر موی بود سود
موی بهیست آنکه در چشم زد
نه چشم بدست اینچنان کار کرد
تعب روانیست در راه او
که قناریان را در تپ چ
ببیند از پی آن شد از فرشته
رسد بر فلک و دشکین کند
که در نیک بد مرد و آخر کمال
چیز نقش آن ساینه بید
سکانه خال چون خرعه اند
فلک که نیست آن نقش نیا

چه نیر و برون آرد از بر بال
اگر نقش بند آن بدین نقش
ز شمع تو میخیزد آن نور تاب
در ان شتانی نه بیک نیک است
چه اگشت بیدار آنکس کخت
به بیداری این گنج را از دست
گهر کرد بانوک الماس جفت
که نیکوی خود را کن چشم زد
چو دیده پسند و فرایش
درستی ندیدیم در هیچ حرف
پسند از چه بود آنکه از نوری
چنین آرد از روی معنی قیاس
کند با هواری و مسمان
در ارکان آن چیز نماید گزند
ببار و بسم را می چشم بد
که بر نقش او دست باید نظر
نیاید جز او در طبع گاه
بدان تا نگر و در قناری
بخاری از پیشانی آرد برون
که آفت باتش بود خسته
فلک خود زره باز و در گزند
خبر چون هر چون در نقش خال
که هر چه آن نیک رسد یا بیا
ز طالع تواند بهی نقش
چو بند نیا زدی در آن گاه

بازداشته انگه باشد ز ازان باوه بهشت چنان شد چه یکسان بود رنگ در لویه دور رسیده رشید کینه چو مهندوی آنا چندی همه زیر کان بر جان پیش ز دستان گیتی گرجان برم چنین آمد از فیض این سخن بغیر فزونی بخت فرخنده فال نهادند سر خردان بر درش سخن اندازانند ازین ازان فیضان کزین گرفت فلاطون و والیس فروریوس چنین هفت پرگار بر گردان دل تهنه دنان مجلس تنگبار بسی شب بستی شد و خجری بر این کین خمر که گاو پشت چنان و جباید برای دست مختصین سبب درین باره ندانیم که درین راه و رنج تقدیر حکم جهان آفرین چگونه نمودش بهشت اگر بنا ز تازیان این کارگاه کهن چنان بخت رخصت برای دست ارسطوی روشن دل و شهنش	نماید باو بود پسای راز که یکبار شمشیرش از دست شد چرا این سیه گشت آن شمشیر یکی روی در چین کی درش بذوب شد ز فرشتش گشای دمیدند و خواندند نام خدا سوال کردن سکندر با هفت حکیم و مقالات ایشان از آفرینش آسمان و زمین در آمد پیشین ملک مال بغضان او گشته فرمان برش گهی در می بست گهی گشای که برخاطر کس خطائی نرفت که روح الله بر نشان دست بود دران اثره شده شده نقطه کار با چه فراخی دو آمد بکار گزاریم یک روز در بخودی چگونه در آمد بجا و درشت که ترکیب عالم نمود از دست بجویم زاج را چه پیش بکند که طایفه خواهد فروشد گنج مخت آسمان کرده شد یازده چه با گله از سازان غنا فرو بسته بر فیلسوفان سخن مقالات ارسطو حکیم شنا گفت بر تاجدار بلند که دایم بدانش گرانده باشد	کنند از سر بسته بر بادید در قهای صورت چو شد دور دو رنگت یک رنگی از وی جو بروی دیگر رویا را سیاه شاه از غمی سر بر افلاک زد ماریاری ده درین داستان بدین داستان به پایان برم که چون شد رفته تازه بر زمین بر افتاد در روشنی از ازل دم یکی روز بر شد بهیروزه شفت بخود نگه خویش رغبت نمود بلیناس بر ناس و سقراط پیر که بر فتنین آسمان کرد جاک هم از باد خالی هم از باد و مکه تکی بود در ازاد و هفت کشایم سر بسته ای سپهر بدانسان که بد گفت باید و بنا بود پیشینه شد پیش رو نیار و هم بعد ازین روزگار که این کار ناخوار چون بود که اول بهار جهان چون گشت چنان گنج سر بسته را باز کرد سخن و جباید و فکر و هوا که ارسطو کند پیشوای شفت در سبکی را کشاید به باش
---	---	---

<p>به پیروی داد افروخته شدن نخستین یکی جنبش بود جزا اول که او جنبش نمود چو گشت آن دوری مرکز عیا در آن جسم جنبه ناپذیر چو گردنه گشت آنکه بالا بود زمین که بر مرکز خویش بود چو پر کار اول چنان بست بند ز پیروی آتش هوائی گشت چکیدار هوا تیرنی خاک چو هر چار جوهر با هم خدای وزان رستنیهای پرخته چنان مراد و المیرح انجمن به تعلیم دانش نمودند باو چنین گشت برین انش در چو آتش برون اندر تن بخا چو بر گوهر خاص حای گرفت نیوشان گر این اسخا پند بلیناس انابر اوشت</p>	<p>ز بندی که گشت پادشاهی بجنبه چند آنکه جنبش دو کرد سبه جنبش یکی از خود بود تو نمند شد جوهری در میان همی بود جنبان بی از رزگار سکونت گرفت آنکه زیر آید سودا ز میل خود پیش کر و سوز شد سبب پند که مانند او گرم دارد نهاد پیدا آمد آبی چنین نغز پاک گرفتند بر مرکز خویش جا زهر گونه شد جانور ساخته</p>	<p>چو زمان چنین آمد از شهر چو آن هر دو جنبش یکی قات سبه خطایان جنبش پدیدار چو آن جوهر آمد برون از نور از آن جسم جنبان که ناپدید از آن جسم گردنه تابناک بان میل کماول گرانیده بود ز گشت سپهر آتش آمد پدید باو سی گرانبه شد گوهرش چو آسوده گشت آنکه بوی مزاج همه در هم آمیختند ز اندازة عقل نسبت شناس</p>
<p>مقالات و ایس حکیم</p>		
<p>که از آغاز هستی نمایر شما ز هر جنبشی جنبش نمود سبه دوری در آن خطا گرفتار خود نام آن جسم جنبه کرد بنایای مرکز شتابانده بود زوان شد سپهر روشن پاک همه سال جنبش نمایر بود که آتش پیروی گمشد که گردنگی دور بود از برش از آن پدید آمد این خاک وز رستنیها بگنجیتند از این پیش توان نمودن قیاس که تو بادش در جهان کن که هر کس به آنچه دارد نشان که زو آتشی در غل نمید زمین ساد و گشت از آن شکی که بست گردن جنبش نمود و طلیست طالع برین نشان زمین طلسم از زمین است شمار تو باد و آفرین خدا که مید انهم از اهای تخت با قهر و کی زور براد بخار بهر مرکز می باید میگذاشت که تا او جنبه نماند کور ز سر کوب گردش شده تابناک</p>	<p>بدانش پیروی بر میندا که جز آب جوهر نبود از تخت هوائی فرو ماند ز آب جهانی طبیعت نوانی گرفت کرانی چنین پیکر آمد پدید</p>	<p>چو فرمود سالار گردگان ز جنبش نمودن مجانی رسید چو ایق گرفت آب استگی و لطفی که هر گوش آن جمله بود نمودار قطعه بر استان</p>
<p>مقالات بلیناس حکیم</p>		
<p>برین فتنه با وج کردی گذر که با نور به دیده باوید نور زمین بود که گریه و ستند سزاوار اجرام اخلاک بود که بالا ترین قایم گشت که هستش ز راتق گریه کرد</p>	<p>که چند آنکه هست آفرینش چو فرنگ خسرو چنان باز چو پیروی جنبش در و کردار در جنبش کان بلندی نهاد در بخش از و با جنبه سوخت نهان قسمت چارمین هست خاک</p>	<p>بلیناس چون سخن شد ز دانش سزاوار شاه دور نخستین طلسمی که پدید از و هر چه خشنوده پاک بود یکی بخش از آتش روشن است موسم جنبش از و آب و قیاس</p>

۳۴ مقالات سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن
جهان را را گفت پانیده باش
زیر سیده شهریار جهان
شخصیت من برق کافرش نبود
ز باران او گشت پیدا چهر
ازین پیشتر منون پی نبرد
میں لنگه که خاک زمین ادب
سرازور تو بر متا باد دهر
کز ان پیشتر کین جهان شد پید
دو نیمه شدن آب جوهر کشا
ز تری یکی نیمه بخش پذیر
خرد تا به نیجاست کوشش نای
چو قفل از زانی بهر مسرید
که بر هر چشاید کشادن بند
چو تهر چنین آیدست ختیا
از انکه که بروم باندیشه را
ببالای دوری چنین لئاک
زهر رخنه کز دور و قیامت
ز خود آفرینش ندانم درست
فلاطون که بر جلد بود استار
ز دولت بهر کار یاریش با
ز حرف خطا چون نه ایرتس
که از خیر چیز آفریدی حد
کسی را که خواند خرد کار ساز
چو گوهر گوهر شد ارسته

مباد و بد افش گرانده باش	همه آرزو باشکار تو باد
که داند که هست آن ز خوش	ولیکن با اندازه را می خوش
جز ایزد خداوند پیش نبود	ز جیبیت بگنجت ابروی
پیدا آمد از برق اوماه و صحر	زما جیتی که بخار افروستاد

مقالات فروریوس حکیم

چنین پاسخ آورد فروریوس	که تا دور باشد خورشید
که داد تو بیدار کرد قهر	ز پر سیدین شاه ایزد خشک
جملان فرین جوهری آفرید	ز پروردون فیض پروردگار
یکی زیر و دیگر زبر یافت جا	بطبع آن دیند چو کافور شک
ز خشکی و گرمی آرام گیر	شد آن آب جنبش پذیر اما

مقالات بهرس حکیم

ز بنیخ خالی در آمد کلب	از ان پیشتر کان کرد بار
دل در ای شده با فرزند	فلک باد که دزد بر کام تو
که نقلی دهر شاخ هر میوه داد	مراجم ز فرمان نشاید گشت
درین طاق قیر زره کردم گنا	بر انم که این طاق دریا شکوه
فرزنده نورسیت بی پاک	تقابلیت دور و پیش نود
با اندازه نوری برون فتنه	جهان انجم از انما آفتاب

مقالات اسلاطون حکیم

ز دریای دل گنج گوهر کشاد	که روشن خرد باد شاه جهان
گذر بر دره رستگاریش باد	حدیثی که پر بر دل پاک او
که از لوح ناویده خوانیم دریا	در اندیشه من چنان دست
از ان تا ابد مایه بودی بجای	تو الد بود هر چه از مایه جات
بچندین تو الد باشد دنیا	جدا گانه هر گوهری را شکا
جلا از میان گشت بر جات	از ان سر کشان مخالف گرا

رطب یز شد خوشه نخل بن
منهت جهان آشکار تو با
کنده هر کسی عرض کالای خوش
همه برق و باران او سوسه
زمین گشت بر جانی شیش
گراف سخن بر نشاید شمر
تو باشی جهان داوود و گبر
چنان در دل هر مر از قیاس
آبی شد آن جوهری آب
یکی نیمه تر شد و دیگری شک
شد این آرمیده زمین ز ران
برون زین خط اندیشه است
سخن برد جای شده اغلا کرد
مگر داد ازین خسرو نام تو
مکنون سویی پیش کفم گشت
معلق چو دودست بر لوح کوه
دریچ در سحر زم گشت دور
فروغیست که برون از نقاب
ندانم که چون آفرید از سخت
مباد از دلش هیچ راز نهان
نگویم که ترسم ز ادراک او
که ناچیز بود آفرینش سخت
خدائی جدا که خدائی جدت
که در هیچ یک میان نمی شد
بدین سروری کرد شخصی بیجا

<p>اگر گیری از پروری قیاس چو ختم سخن غرقه بر شانه زرد لهذا ن و شنی بود کان و شنان چو شنه گفت آن یکان گوش پس آنگاه گفت ای منبر پرور نگارنده و انم که هست از درون هر آن صورتی که پدید آمد شما کاسمان را ورق خوانده</p>	<p>مقالات سکنده علیته اسلام سخن سکه قدر جزاه نزد برو انجمن ساختند انجمن حد اگاه به جام را نوش کرد بسی کردم اندیشه در انجمن نگاریدش را اندام که چون توان کردش در عمل نگارید سخن بین که چون گفت نازده</p>	<p>توان شد بدان عبرت ای شوق بروشندی در جهان طاق بود همه زیر کان آورد روزگار بسی آفرین یار کرد از خدا نگارنده بود نشان از خست چنان گویند من توانستم تجسس می چون توانم اند که نقش جهان نیست بی نقشینه که نقش از دل بسته را کن ندید ز نور خورشید دیده بیدار کرد کران پرده چشم خرد بار بست بدست خرد باز دوش کلید خرد را چو پر سی بر وره برد که فرسنگ منزل تواند برد چو نایدینی بود از و نه بدست چگونه برون آمد از راه تنگ بکاخ من آمد ز گشتن فردود حواله کن بزر بانهای لال بر آن استخوانهای پوشیده نه در انجمن خستند بر انجم اند که هم مهرزدوست هم مهره بان بر او روش منع یا لا جورد ندام که چون باز خواهد سپرد که ای فراعنه بود و پسندید بسیاب جمع آورد و خاک بپزد</p>
<p>نظامی بدین در جهان کلید بزرگ آفریننده هر چه هست هر آن نقش که کمال است چو شنه بسته نقش نخستین طراز جنجال جبابی که سر بسته بود وزان پرده کو بر خریست ره نمیشان و تر شد بے چو صفت اصناف تراره نمود همانا که آن بافت خضر نام وماغ مرا بر سخن کرد گرم تو میخاری این سرور اینچون انجمن کسان بر مخور نام خویش به خاکی دلی چون هر خاک است کنند مهره را بکفت در زمان بوقت خزان چو زود خود تن ما که در خاکش آنگد گشت که هر چه آن شود بر زمین بخت</p>	<p>مقالات نظامی علیه الرحمة والعفو ز هر چه افرینست بالا و پست ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت عصا به چشم خرد کرد و بان در انجا خرد چشم در بسته بود حکایت کن بر بجا کایت خوا که اندیشه انجا رسا بکست نوامی بدین پرده توان فرو که خارا شکاف خست خضر اخام سخن گفت با من با و از نرم بران فیلسوفان چه بندی شکنبه منبر بر سر خوان خویش نه خاک زمین بکمالی نگو و گر باره آرد برون از دهن بفضل بهار آرد زانمشک نه در طبیعتی در پراگند گشت و گر باره گردد بر انجمن</p>	<p>خستین خرد را پدیدار کرد مگر نقش اول که انجا بست هر آن گنج پوشیده کام پدید و گر نا که پنهان نبود از خرد با انجا تواند حسنه در راه برد خردمند می اخلاصت گزینست سخن بین که با مکتب لنگ در و دم رسانید و بعد از درود که چندین سخنهای خلوت گال چو لایحه باید سخنهای نفیر بلی مردم و وز نام و دست مشعب شد این خاک نیز گسار فرد بودش هست نه بخ زرد تن آدمی را که خواهد فشرود پراگند ده که بود جای گیر ز رسوده که بود زیر پزیر</p>

شماره اول از انجمن

شماره اول از انجمن

چو ز پرانگده چاره ساز
مغنی سحرگاه برابگ دو
همان فیلسوف موند خداد
که آن پیشوای بلند اختران
بسی رخنه را بسن آن غم زد کرد
چو بر دهم به علمس از تو هم
سر بریش که تاج از تباری بماند
در آن کشف کوشیه کز روی
درین وعده میکوشه بار
نمونه بران گوهر تابناک
برون آنکه داد او جان تاب
که بر داری آنکه نام زار است
کنی خلق را دعوت از راه
رهای جهان از بیداری
توئی گنج رحمت زین پاک
چو بر ملک این عالم هست
بخشایدش جان ز کرم سیح
سکندر بران دی بسته سر
ز مشرق به غرب بشنویان کنم
چه دافم که ایشان چه گویند
زگر آنکه بر قصد چندین کرده
نگران که چشمان من نگرند
اگر دی آرم به تمییز
و با موز اول من هم و راه
چگونه توان داد پاقرشان

بسیاب دیگره اردو خزان
بیاد دوران به طوفانی سر
ناتل شدن چی پیبری بکنده علیه السلام
سکندر جهان را ضا حقان
بسی بسته بار اگر باز کرد
مپه انانل یونان کز اهل
عمامه تلج الهی رساند
بر اندازد از صنعت کلی طراز
شیعی طالعش گشت گیتی فرو
و ساینده می از خداوند پاک
به پیغمبری است ارز است
درین ادوی شوی پی را
پدارنده دولتین خود
گرایش غمائی بگه یار خدیو
فرستاده بر بی مغبیان خاک
به ار ملک کن عالم اری بت
بنا جا نور بر بخشاشی سیح
چند گفت گای با تقیر
خار از سر خلق بیرون مستم
وزین هم تو هست بسیار چیز
په چون کشم در بیان کوه
ز کرمی سخنانی من نشوند
چه حجت کنم خلق بر ابر
پس آنکه زمین ده رفعت بخوار
که آن که کرد از مغریشان

که یو خدای مار که گردنهای
نشا طغنا و من او پر
ناتل شدن چی پیبری بکنده علیه السلام
ز تعلیم و دانش بجای رسید
بدانستن علمهای نهان
گذشت از صند بنی اختر
نزد دیگر از آفرینش نفس
چنان بیند آن یزدنی زانکه
سروش را به ان حضرت ایزدی
چنین گفت کفر تو تر از کوه
بفرمانبری چو تو ای شهیار
برانی بگر جهان چون چهر
بنا کوئی این کمن طایق را
سرفندگان ابرای زو
مکاپوی کن گرد بر کار ده
درین ادوی کار و پش
گر از جا نور نیازی گزند
چو فرمان چنین ماز کردگار
بهر مرزگر خود و شوم مزبان
یکی آنکه در لشکر وقت است
گردی فراوان آفاق آب
دران جای بیکانه خشک تر
چه محسن بود و در سخن باور
برامو گانی چو دریا جو
سروش بر انده کار ساز

دگر با جمع آوردی توان
فراغتت هم نه بجه نتوان شنید
ز تباریخ روم این چنین گویا
که دادش خود بر کشایش کلید
جز او را تمامی نبود از جهان
بدید آنچه مقصود بودش آن
جهان آن فرین طلب کز لب
بدست آورد آنکه ناید دست
خبر دادش از خود دران خود
جهان آن فرینت سباز درود
چنین سبقت فرمان پرورگار
دراری سر و جشان آنچهر
ز غفلت فرو شوئی فانی
ز روی خود بر گشائی نقاب
که تا خاکیان از تو بلند بهر
رضائی خدا بدین آرم پیش
امانش مده یا بکش نیاب
که بیرون غم نوبتی ریج صابر
چه گویم چو کس اندام زبان
ز دخیم ز تم که آید هر سس
چگونه کنم هر یک را غنای
چه در میان کنم خا صید با کور
که دانند بینت گان با دیم
سرو مغر از غویشش کز پر
خواب کنند چنین وادمان

چون از جهان بماند در دستان او

که حکم تو بر چار صحن بشرقی که دیو فرشته نشست گر دیو شالیست تعلیم ز تاسک نمناک و آری پایه ندارد کس از سر کشان پای تو که هر جا که تابی بر آید بنده بهر جا که مرکب در آری بر در زمین که در گداز پای تو بود نوزد از پیش غفلت پیا کسی که در دو با تو در سر خامه و گره چون غنای پیری آوری با اسام یاری ده زمین تو نیز آنچه گویی بروی ارباب چو شمشیر و نیکان گفت پیا از از غافل بود از هیچ برون از آنکه پیام فرخ سرش سگالش پهای خاطر پسند سه فرخنگ از فرخ سر خاطر آن که نامه انقش چو گشت این فرست چو پیا چو پیا که حاجت رسیدی فر چو عاجز شدی را ایلان داری چنانچه از فرمان فرخ وزیر مستطیل نامه ز راهی بر نش خود را بنده پیر شد تو برون	روند پیرت بر آشکار و نهان که جز منسکس نام تو توان که قایل خوانی ز تعلیم ز مایل یابی به قایل راه نگیر کسی در جهان جای تو کشافی تو را ز گنجنا فضل کسی را در داوران اپنا کسی یادت پیر و پیش تو بینی ز بند پیر و پیش بر غفلت نه پیش را بر کار به کشور کشان پایه آوری لغتمای هر قوم آدمی بر تو بدانچه پیر شدی بی ترجا ز فرما پیری بنده را چارست جز از غفل و دل نیام هیچ خبرای حضرت سائز گشت که از زهر و ان باز دارد تو بشکست نقش تو بر پیر زهر و انی کامه او را بست سخنهای با یکدگر خست بان و جها بست کردی ز رفیع خدا دوستی یاری که پیش او و کلک ای پیر کز دنیا و کاری که پیش بدان از کان گوهر و برون	بغرب گریه پیرت صحران گریوی چو زیا جزئی گری چو تو باری سوی راه آوری همین پیش خلعت میست شوند تو آن چرخ آری و نیک خری چنان کن که چون سر راه آوری نیار در جهان آفتی بر سر بهر جا که پیش کن رای تو کسی که پناشد ز سر تو دور پان تا چو سایه در آن تری بهر طایفه کاوری و خیش ز با ندان شوی در هر گری بیران این چیز ایزدی پذیرفت زافرازه این جام ز شغل در گشت کو تا که زهر و انی چار بست باز بجز زانی اخلم که در بخردی از سواد خستین درق در تو سید و حج را که سقا طابند شده آن نامهارا همه هر کرد ز تخمین هر وقت پاره نشست این در پیرت علاج نویسد یکی نامه سوخت برون شده و پیر از زهر شمر سر کلک چون جان تیر کرد	منابک با کرده ناکشتم که خواند تا و ایل شان که ز پیر سپید و سیاه آوری و گره کشند از تو دور شوند شب فرزند چون ماه چرخ شری بدانده خود پناه آوری گریزی در تو ز بر لکشت بود تو ز غفلت پذیرای تو ادوان و شانی به و پیش فر و میرد از خوار می و شیر لغتمای بیگانه از پیش پوشد سخن پیر از هر در تو یکی بیای میخافت بری که هست او خدا و پیا پند نام بغض شدن تو را هر که که فرخ بود مردم چاره نشان بد از نامه ایزد خبر و او را که هر فرست زهر و پیری کان بود آن چو پیر و جها و در یک فر طلب کردی از شغل آچار بتاک برادر و پیر و فر بتا و فر و پیر و فر تا گفت خبر را پذیرفت بکا خدیر از نیکو ریز کرد
--	--	--	---

سر و نامه ارسلططیس حکیم

چنین بود و بر نامه رهنمای که شاه با دانش دل باد و باش چنان دولتی کاری در شاه خدا ترس کار ساز سخت مباش این از دیدن چشم ز بادان درختی نیا بگزند سوز خور و انگ هسته دا بکینه بهر چکرس رانجا برادر بجرم برادر کس ز غور شب تا سایدی بوز صوت گریه بهایه شایک چو امزش از روی ادرت مکن جز بهر کسی گرایندگی میامیز و هیچ بد که هر مده جلال نیکانان غیب چو سوز و رم پیش خدای کم میچو پس انگه و گاه و بگاه و مایه را چون بهم بر شوی چو اندری شمشیر با آدمی زنی بوسه بر جو زنیش ادرت سر خضم چون گردان فتند در افکن بجم گرا با پلنگ رسول توانا تو انافرست و بجای که آهن در اید بزرگ بجری تولن پای رویا بهت	ز بیدار نشان و در شوا و باش چو و شش کن پیش پروردگار بود نا خدا ترس اگر سخت نه از چشم و بلکه از چشم خود که از خاک کمر بر نیاید بلند حسد را بخود راه بر بسته دا چو از جای بر دی در آتش پاک که پس فرق باشد ز غولان که آن و شش این تیره و بی شد آن یوتلج و این چنگ بیاید که رسم بری نایب که در نیلانی است پایندی در کمره و رانگی کتر یک بنامی از دهر انجام کا فرز و ایو با و هم سیدم بجست و در شانج بیک شهر و در از عا پرتا تختی ز نام روی شده خصم روی سرش بشکلی مغربش ار و ش بجری بیاید و میری بجم تو خود را مان از میان بیک بدان هم از جنین نام است بزر و ادون این برادر شک بخله او طفل خاتم دوست	دری که پیشش بود پای بغیر وری خود قوی دل و باش بهر جا که باشی تو مست باد چنین زوشل مرگ و گشت و دوشاخه کشایان هیچگاه حسد و راول بد و دا گرت کس هست کیر کهن مخواه از کسی کینه آما می ز خرابیستی بود تا می فرز و کز این بهر انیش باران را بداید ز چرخ کبر مکن کار بد که هر آن چو بگویم تا بر سر و در زبون با خدا و نه بیک دهر سبقت از دهر است بزر و رده و این بهر نام شهر و در از عا پرتا تختی هر آن که با حجت و کبر ستیزنده را چون بجهت چو انی میان و دهر نام کسی را که باشد و بقتان فرستاده را چون بجهت خرید زهر را افکنند چو مطرب بدر کسان و باش	از ان پس که بود از فرین ز دانا تو ان باز جبع کلید ز ترس خدا تیج غافل سپندی بر تاش فلک باد که گر غولی از غور شود دهر بغلمان شخیر است راه میان و دوا داده کرد و دا بریده مکن کسر انج و دن نظر پیش کن در حسابی که آن کاشک باشد این کوار بپاسی خود ایم بهر پیش بیکان چه کسی ایو فر ایو ددن لک آرید گز که بگویم تا بر سر و در بفرشک باشد تیرا بنهای چو اهر خری نایب از جو زوش بوقت بسی لغزش بفریال که مان با نده چون بیک در شستی از زم غولی بود به بی طلب کن بختی بد پراگنده شان کن از کنگ به انداز پای نه پایگاه بنا نده کردن نباشد نیاز زرا ز بهر دشمن پراگند ز بهر خود را مردی آزاد باش
---	--	--	---

صبح	جای ناپا چو طفل سحر خاسته	بیارامی اگر دی ارسته	نیارامی خود را چو ریحان باغ	بدست کسان خوشتر شد جان
	خزینه که پادشاه بدست با	چو دای به امانت می رسد	زبان آتش نیست گداز	شمارست که خود را گداز
	مگر کز زو صاحب زر گداز	گره بد بزنند و بند انداز	چنین گفت با آتش آتش	که از او که بهتر بجای نشست
	گفت آتش از خواجی آتش	مرا گشته باید ترا سخن	فرخ آتش شو کزین سبزه	قد میوه را آتش من باغ
	ز سیری مباحش انچه جان باکم	که از پیضه زهری در افتد	بجنبه مفلسی راه برد	بیتقاد و از نشاد وانی ببرد
	بهاش که گرم را آتش بد	پایانی زشاید یکبار خود	بهر خیزی کا و زنی با سخن	نشداید در خواجگه سخن
	مخوآب تا از مبدو سخن	بر گیر دانی که این با دست	نه آن میوه که غریب است	که نه تا قوافی منصف است
	بوقت خویش بهر که باشد	بهر خیزد از خود و پای	بدان ره که مارفته باشد	مرد که چه راه داری است
	رهی کو بود و روز باز نشد	به از راه نزدیک اندیشه	گر انباری مال چندان بود	که افتد بشکر از ان بختی
	ز هر غلغلی مال کاری است	بدویش نه ده کی هر چه	نسائی بخود دهند گان چیزه	که شنووی ایزدانی خبره
	دشمن که نظر با نسائی بود	حساب را به آسانی بود	سپهر را با اندازه پایگاه	به پیش از ان فرخ باد
	شکم بند و را چو شکم گشت	کند بدلی که چه باشد دیو	ز سیری چنان که که گداز	که بماند از ان خوشتر
	چنان زنی که هنگام سختی و نا	بود لشکر از جوهری بی نیای	بر روی و نوبت بیارامی	که از انچه بماند بماند
	مخوآب و در پیچ بیگاه بوم	تن آسان شود تا نیایی بوم	بر روشن ترین کوهی است	که از انچه بماند بماند
	چو روشن تر است آفتاب کوه	امانت بدو داد و یار که	اگر متعلق بقتل باشد	که آفتاب در راه و آفتاب
	به هر بران را سوخویش راه	که انگیز را اگر که دیو	و قاصد و دوازده	که در ان رشتی که که گداز
	چو در بوم که انداختن حال	بگردد به وسکه ملک مال	نخیری قوی می نشاید گداز	که توان جوی اگر گداز
	مده قوی اهل ز خود را بیکان	شش و پیر و خوی بیکان	پیاده که او است این شود	گداز که در و خوی شود
	پیاده و خوی که خیزد شود	به هر که رده و نا که خود بشود	اگر صاحب اقبال نمی کسی	بناید که او را کوشی بس
	بهر گدازی با نسیم هر بند	سینه و ستر این بی گداز	بزدل که هر چه دارد در گداز	که در ان سر از پند امیر گداز
	اگر از انی از دولت ای پیر	سر از ان دولت بپایند	بناری که دولت نماید	که در ان دولت بود گداز
	چو بنگام نماند تو از پند	کند دولت از ان نیز از تو	صدف جلدش نشاید است	که مغربی چو در و داند
	از ان سخت شکان که هر چه	که ناید که هر چه بختی	بختی در آتش مشید گداز	که فرخ تر از زمان تان
	ز فری در گون گداز	که بفرزد باشی سر انجام	مشو تا امید از شد و گداز	دل خود قوی کن ز پند
	مپند از سنگی بیاد از پیر	و گر گون شود کار کاید پیر	را کن ستم را یکبارگی	که کم عمری از دست گداز

<p>شاه از داد خود گر پشیمان شود نکور ای چون ای را بد کند در آن گرم و سردی سلامت برنج از ریعی نماید سرشت بجائی تو گر بکن تا که بخفتن قره چو الماس در چربی توانائی اندر سرشت لبان زنده خرمی رسند هر میت پذیرد از غریب گاه چو خدای که باشد غریب دو شاخه کشایان بخیر گاه چو این نامزد ما شود تمام و گر زور عظمه آفتاب نگار و نیکی نامه و لولوا نه گوهر فشان کلک فاش پس از آفرین کردن کردگار چو گوهر ترا دست گوهر بنهار کینه گاه در دامن این سر جهانگیر چون سر بر آید بر در و شب بر منم شایسته دو آفتاب و شاه و منم و گرفت از جفت زیبا بود نه بسیار گوشه بسیار جهان را در دامن عشق تمام لبان شرم سپید و دینار</p>	<p>ولایت زبید و ویران شود چنان آن که در حق خود کند که کرد انداز عادت خویش هنوز از متوز او زو سرشت تو نیز اگر کنی نیکی با کسی به بدیاری فاق را با من در مزن خنده کاخیا و خنده غمین باش پنهان خنده نیاید که باید در آن حرب گاه ظفر دیده بایر سپهر ارقه به نخلان خنجر بایست در راه</p>	<p>ترا از دوازدهم عدل افروید چو کرد جهان کارگاه از نو چنان ی که فصلی فصل که هر چه او برگرد و ترشیک هم از اهر این افروزش چنین خوشل کاران بر و گوناگونی در یاد بکار به جا که حربی فزاید گر نیند چون و بدست او بفخ رکابان فرود به چواری از نیک آری بجا</p>	<p>ستم باید از شاه عادل بدید گیرای گرم سمرامی سرد بخا صیت نمونای خصال نگرد و برود و گوش در کار زبان از بد و نیک خاموش کن که پاش شبان بست پند گد کمن عابری بر کسی اشک بحر آب از میان نیاز آید بگوشتندگان شکست او عنان غریت بر او بلند باز خوشیت برین میان بشد و در دست گشت از آن کار فلاطون خنده نامه ارجح جوهر فروختن انکان او زنا آفریننده را آفرین جهان کان گوهر شد او گوهر باندازه گوهر خود گشت جهان باقی او را سر او است بتدیر فرزندان تیر نباید که بفریدش خود و خود که شد را کند چرب شیرین که آن پر کند طبع را دین بساطی آفریننده شد در نور که هم شهری ما و هم شهر است فرد و شتی جگر چوین</p>
--	---	---	--

سر و نامه اخلاطین حکیم

<p>فرستاده تا بر دوش بنمید بفرمان شه پیر در شکوه که باد آفرین از اسان که شاه جهان از جهان برتر منور دار گریک و بر کند دین پاسک هر که بیست جان تیغ مردان که خورید شه ان به کرد و فرشت یک وقت طباطبه حرب ازین دوشه را باشد بخی جهان را که بی چنین رخ نه گویم که زیاده از بهر است نهادی که بر دشت از خون کند</p>	<p>و میبندد کافور بر مشک ب که خواندگان ابو درگ بیا بشت چنین بود در دوش بسا سخن کرد گوهر نگار خطر ناکی گوهر ارد بیا نشاید در دوش کردن بتدیر که در جهان بیا ز دانا بیا که باشد شتی که در دوش نیست این سر که از آرزو ناست کسب که زین سستی آید دین ناگو که ز کاس جان آید ز کام که آید جانی بخونی برست</p>	<p>فرستاده تا بر دوش بنمید بفرمان شه پیر در شکوه که باد آفرین از اسان که شاه جهان از جهان برتر منور دار گریک و بر کند دین پاسک هر که بیست جان تیغ مردان که خورید شه ان به کرد و فرشت یک وقت طباطبه حرب ازین دوشه را باشد بخی جهان را که بی چنین رخ نه گویم که زیاده از بهر است نهادی که بر دشت از خون کند</p>
---	---	---

لذین چارتر کعبه است اگر آب در خاک عمت شود جهان خاور و شت خاک است یکی گفت که زشتی روی تو چشم چمن برین جهان زخمت چو مردن بود و هر چه بودی که خرابی بر کن ازین به به و داری ختن شتاب و ریدن بد و دشت گزاره گیتی همه دریا سلامت در اقلیم است سر انجام هر که کشیدی بسیار با نیک که جان بکند بوسه بین که چمن بر آید جهان بخشی است که در جهان بیکه که چو بند و بندک خام نباید غنودن چنان بی خبر کجا غم راه آورد راه جو شت سوز پدید باشد بکار چو لشکر کشی باشد ره شت هر کس خراه چو باران وین وز ایشان نهانی کند باز چو آید نیک سلامت پیش نشاید در آن از روی بی شرم همه کار را از فرو بستگی	ز سر گوهری عاریت هست سر انجام گوهر گوهر شود بهر لائق است این شرف نگردد کسی در جهان شوی تو که با مرگ شد خواب است که ماند هم خواب هر که از قیام شکست یا شدی همه شکست زبانی بر اسودی از ختن چو چون نانی نبود بکشت هم آخر با پیش از بد جا کزین گذری جمله بویست بجز غم و غمی نیست پوشیدی هائیکس که در کوه کان بکند نهند از دل جان نه در زمین خورد توشت راه با هر جا بدان خشکیش چرب کرد نام که ناگاه سیلی در آید بر سر نداند چو آشتگان پوی پوی که بر خنکان نه زنده و گدا ز دشتی راه نه دارد هر جا بهیبت نشیند چو دریای زشت که بی آب تخم از زمین برزد سر چند کس را نباید برید که دعوی نشاید در پیش برید کشاید ولیکن با شکلی	عنان به گویم از ان شتر خری کیش بو خنک شد و پیر در بویه هم گشت گشت در گشت نیکو سخن را نه کسی که نداند که در وقت خفت درین بجز خرافه و کوشش بگذرد بی حال ناید را چرا از بی یک شکم و از ان شتابند گانی که صاحب دل همه به روان پیش بنیدگان چه باشد درین آتش هست تو چو پوشیدی باشد غم و غمی کمر از روی خویش نگذرد ز را گیس که او خاک بر سر کند ز کعبه بخیر بی برد بند را ره دور و برگی در آن راه نباید چنین نیز خواب خورد نگهبان بر انگیزان راه را پیش پیش بند بفرستگش گذر که بهامون کند و بکوه زمین خیر آن بوم را یکدوم با سانی ار کار گردد تمام در آن که دشتی قوتیر بود چو بر رشت کار افتد گره فرستق کار در ره بود	که ایشان را با پیچند گرایند می برد و خرمید سخن را بطبعه در انداختند تو در خانه از نیکوی مانع و گره به بیداری از دست که خنجره مرگ را بویست پسندیده و ناپسندیده گرایند تا بد بهر سوغان طلبکار آسایش منزل اند کنند افرین بر شیننگان بصید کبابی شدن سخت حساب گمست ناکردنی با ندازه خویش روزی خورد خورد خاک و هم خاک بر سر کند و در فریبی لاغری چید را ز پامان منزل کس را گشت که تن ناتوان گردد و روی کند بر خود امین گذرگاه را ندارد بگفتار بیجان گوش پراگندگی ناورد در گروه بدست او رویه دارد و بخورد بسختی کشیدن نیاید کام ز دود پای پیش افت سر شکستایی از جیب بهیخته کشایش از ان خیر ناگه بود
--	--	--	--

نورانی

سخن گر چه شد گفته بر جانی کسی را که زردان بود کار اگر من بفران شاه جهان نشد خاطر شاه محتاج کس خردمند چون نامه را کرد رسان سوم روز کین طاق نایب کس بسفر طر فرمود دارای روم خردمند روز از پذیرش نشانت که فهرست به نقش نقشند پس از نام زردان گیتی پناه ترا که می گوهر میختند بهر جا که باشی به پیکار و شور مکن در رخ هیچ غمگین گاه مبادا که آن لگو گشتن من بهر کس بهر چون آب جو چو از خانه برون فرستی بگو سر زلف اچون برادر گوشت بنانی که دندان غیر است تیر خدا نیست از خوش تافتن چو آید قیامت تر از و بدست همیشه لب مر و بسیار خوا خر کمال را که دم میکشد همان مشک تها که بر میشود بخشش بخور با زبان این کس ز بهر طعمه خوشگواریش بین	سختدانی شاه ازین بهت میش نمود ز ادم و آدوی بی نیاز مثالی نبستم چو کارا گمان خدا و خرد مایه و شایس بشاه جهان او بر دوش نماز که مری ز خاتم برادر بموم بعوامی در بدر باشت نیام خدا سر لبه لب طر از سخن بست بر نام شاه نه از بهر بازی برانجیستند سبایش از ریشی سر او از که تا بر تو شادی نگردد تها رو دبا تو که ستاخی در سخن که تا پیش سلط شود چون سو در روز گشت اکنه شکبوی کن خاک اباد غنبر فروش چو ابر بروی بزرگان تر که درگاه و خورشاید این پیش ز گامی بخر بایدش نشست در اسف بد باشد از ناگوار از است کابی سخم میکشد از افشاندن آتش بر میشود که بر جای خویش نشستن حلاوت بسین از گارین بین	بهر جا که رانده نیک انجری دلی را که کرد درشته درو نیام و دم الا پرستش سجا خرد باد در نیک بد یار او دل شاه از بند از گشت نویس خرد نامه از دست چنین رانده بر کاغذ سیم سا جهان افرین از کار ساز که شاه برین چاه خاشاک پلنگست به نهان گشت چو در بنم شادی شست چو زنده سیاست هی رعا چو دریا کمر خج می تنها خوری طعامی که در خانه داری بلند بنفشه چو در گل بود نا حریمی کن کمان برای تو بیک قرص قانع شد خاک کسی کو شکم بنده شد چون ستور ز کم خوارگی که شود در پنج چو شیران باندن خور می گیر بقطره شان آب یابیغ چنان خور تر و خشک ز خوانج چو دای و خور می تندی کل جو با سر که سازی شود شیر خوا	خرد خود کند شاه را در هر بندیش کس نباید فرود که اقبال شد شاه را زنها خدا باد و سازنده کار او از ان نامه نامور شاکست بر او و بار پیچ روم و رنگ بهر نوع دروی زهر گویند سواد سخن ابفر منک را که دارد بد و آفرینش نی بیشتر بفران فرنگ و توش ولیری کنی آن ان گشت به اریا خندان بدست او میفکس نظیر جریفان خاتم که تخت بر چرخ چو دای خوری بهفتاد و خافش بد تو عفتوت بود بری و دور در و خنکی نان برای تو نمی بهتر آخر تو از آفتاب ستوری برون آید از ان نه بسیار ماند لکه بسیار خور که بدول شود و گاو بسیار بهنگام دادن بدو بدین که اندازد طبع داری نگار چهار تا تو می بهترین که خدا که با شیر سر که بود ناگوار
--	---	---	--

مده تن با سانی و موهونا دست کسان کان گوهرن زرسندگان گرچه اری بهر چو امین پرست نماند بجا گفتار خوش مهر باید نمود سخن تا توانی بازرم گوی سخن که گویند بهر گو بود ز شغلی که ز شرباری است امید خویش خوشتر است چون هر آب من می شیب ستمگار گزافین یاد چو خدای ز چندین سر گذشتن ترستی که شمشیر کردن زنت بدین تا چو خون بهمان سخت بدان بهشت یاد کنین بزرگ ولی دارد از مهر بانی تنه تو شاهی چو شاهین شویند بکاری که غم را در بستگی بجز خوشی و دزد آلوده دست چو شنه با رعیت بد او شود کلیم کسان امیر سز بر زرسندگانی از پوشید سخن نه چو چاکچه در ابر کرم نیز شتیغ بر من گیر چون دخت این ریح در جامه را	سفرین اسباب ز فتن سب اگر زنده دست پائی بر پشتگردان امینک ز کما نه انکه بانی تو بدیدست زبان خوش فخر بانی چو که نامتبع گرد از م جو نه نیکو بود گرچه نیکو بود بصاحب عمل یخ و خوراک بوعده بود بریزه را بر پیش باب من یزه را می فریب که پرسند و زت ازین در او باین گوی تا کی گرد فتن نگیر و سخن کسی دامت چه سرا گردن در او سخت کلی چند را سر در اری بلغ چه دل که پیش نیست نه گهی باهشکی گوش چون شیر نه شاید کی کن نه استگی بخشای بر هر گناهی که است رعیت بشه بر دلاور شود کلیم خود از چشم خود کن در ایشان سخن مانوشید گویم که بزرین گوید که دینری بود تیغ زانا گیر قسم آخر از شرفنامه	بکار اندر آیین چه بر موی ترا دست پائی بر پیش چو تو خدمت پائی می نوی چو بانی پرستنده نغمه گوی پرستار پر مهر و شیرین پان سخن گفتن ز مفر دلمیت ز گفتار بهر بود فرشته زهر چنان نیایی شکینده پاش نه بینی که در گرمی آفتاب کلی کز نم آب خواش بر سخن ریختن کمتر از ریح بسا آبدیده که در تیغ منت کجا و چنان کن در یکدیگر بسا مملکت که کردی خراب منه دل برین بنفشه خوش چو خاک از سکونت که بسته پاش عنان کش و دان اپش پاش چو آری کیسای جنگل در ز دوان نگمدار پاش را مشو نرم گفتار باز پرست کفن جلا شد کرم ما و امه را میاور با نفوس عمری پسر ترا کایت آسمان بود پرتیغ چنین نیز با دوی شاه قسم آخر از شرفنامه	که بایان بکاری افسر گیت که تا نگذری از تو در گذرند حوالت کنی سوی امین پرست از و پیش از آن مهر ثانی مخور به از بد خوشی که بود و مهر پان در شتی نمودن دیو گیت پیشمان نکرد که کس از خاش بامید خود را خرمینده پاش حرمت بر ریزه خزه را چو باران بیل آید آتش بر در اندیش زین کنه پاشی تیغ بسا خون که در کرم تیغ نمید از دست تا قد ز پای سل چو پرستند چون او را پاشی که هست از دانی رخ چون شاید فلک شد تو آهسته پاش که در خشمکاست برین شیر به اردو سیاه دزدگ آوری دلیری مده بر خود او پاش را که الماس زایر پاش گیت که ابر شیم از جان تند جامه را که افسوس باشد با فوس ازین پیش گفتن نیانی بود قوی با دهر جا که به اند سپاه پذیرفت شاین خرد نامه را
--	--	--	---

<p>سحر که سر بر کمر خنجر خواب سر بر سخن بر کشیدم لب ز گنج سخن مهر بر دایم در اندر زبان سخن سین نظر چون برایم انداختم ز رنگ سخن یا فتم تاب را از آن که رفته رفته زجا خجل شدم از سحر ز گنج از آن پیش کا پیش چون هوا پرو پند در گردنم حال ز دیوان فریاد غمت انج از آن پیش که زنجیر غمت که من فتم آنک تو دایم بهر صدن داد و دین زینار نزدی و از سحر شد بر که از چنان کن که از چشم چنان کن که فرادان را و فرمود تا لشکر روم و شام گزین که در هر روزی از کشت بزار شستین از و سپر بزار سوم نادره و نورد و هر پیشه کام جهان را بکار و نقد و دیوی در راه کرد زینجا با بین چرخ و تخت گیر که از روی دریا یک ماه را</p>	<p>و سفر کردن او بدعوی میا میر پرو گندم از دل بر آتش میند در روز ناسفته گذار شتم بمن را تو بخی و امین در و صورت خویش شبانم ندیدم چو آن سرو سیراب فرماندم اندر سخن سست نوائی که فتم بر اینک خویش و بیاد این خانه که در شتاب چنین گوید اگر در شتاب که ناشن آمد بدین آن سنج و در داد و داد و نداد و سپرد چنان کنی که گویند با دافین نگهدار فرمان پروردگار نیم دم تو شغل و بیس نه خیر و ناشی من چشم زد نگیر و زبانت به عذاب وری بر و عرصه که در خود را تمام بزدانگی هر کی لشکر بلیتی کشی کوه را کرده خاک بزیب ز روز و یورخ خور کزین حد صد به پیشکار بانس کند که گاه کرد که بر د از جهان تخت خور انسان باز داد از سپید</p>	<p>برافروختم چه چون آفتاب کهن سحر و را باز دایم نو فلاک اشک غم است بر خاتون ببین بشتن او و دین میان که چون پریشان بود هر پیش گل سحر را زدی آورد نزدی که نقش کهن کلم که گاه از دایم نقشش ناتمام که باید دیدی نشانی بجای شد از وی به غیر نقشند بر نام اسکندر چنین گفت با مادر و بران چو مادر شدی مهر مادر کما که در زبانی بنزد مادر است ندام که آیم بر او ز گنج خویش بشش باش تا عاقبت چون رهایم و بیادان تاج تخت سندی به تر صد هزار پیش اشک اشید قطار به با که زده و زشای خوش چو آمو که تا فتن که بر غیر بر افراخت ریت نامی با بر و روزی چند بهشت شد بر و روشن آینه ختن بر و دیده بانان بهیخته</p>
---	---	--

چون زاینده بنیاد پویشیده را چو خورشید شد از تخت کعبه ای جهان در آغوش برون شد بجز جبهه ز مصرش تنی چند غم یافت که چون از تو پاک می نذرین خاک در آغوش پاکان کیل هرست طریق پرستش بر می گشت همه در هر دو سیم زمین یوزاد ستدیده رگشت فریاد رس حصار جهان را که در بار کرد چو بیدار گردش انگاه گشت با ملش برون که آورد شاه مناسوی بر گنجت تا دوزان چو زبستان خاندان پاک جفای ستمکاره و باز داشت با فرخنده در دوز آغوش سپاه کس از دانشم وین و منیر بر فتن دگر بار لشکر کشید چو در ماندگی گشت پرست سنة به بر سر آب در داشت خزیره بسی دیدنی آرد در هیچ زایشان نیامختند بیایانی که ز یک جبهه زبند چنانکه بجای ترکیب خاک چو پانیان آن وادی آمد پدید	بدارنده شجرت گویند یاز روان شد بختی سپیده عیان بفرمان بازو میان جبهه زبیداد و در ستم نیست بکن خانه پاکه را نیز پاک که بدوستان رخداد نیست پرستندگان آغوش گشت توئی دیوبنده از تو خواهم چو فریاد پاکه فریاد رس ز بیت المقدس سر غار کرد که آواز داد آمد از کوه و دشت بان را هنر یور بر بست زبیداد و بر گشت یوزان بعنبر بر میخت آن خاک را بطاعت گران جانی گشت وزا فرخنده زانده بسی کرد جی دید روشن آن هشت بعالم کشانی علم بر کشید دگر بار شد غم رخت بیا و رو همدی در یابست برون رفت میشد ز می تا جو وزو کوه بر کوه بگشتند که خطیران صغیر بنیاد گشت ز ترکیب گوگرد و دوزان سکندر بدیاری عظم رسید	اگر دشمنی ترکنا ز می گشت سختی قدم سوی شعر نهاد چو بختی زمین آن طرف گشت تظلم کنان سوی راه اندزد بمصرش ساین این غیش را مطیعان آن خانه گشتند سخن ریختن سر بر افراشت سکندر چو دید انچنان آواز چو از قنایان ایچکا می شنید سکندر قدس امارت شهر روم که بست و آمد به پیکار او چو بیدار بود و خون بخشش که هر کوه بدین خانه بیدار کرد بر اسود از ان میان سودگان از کوه مقدس چو یاسار گشت چو آمد که دعوی و آوری چو آموخت هر کسی دین داد بتجلیل سیر اندر کوه و رود منو و از بیابان بدریاشت از ان سو که فریاد میشد زان پس پیش باز آمدش جانور سر انجام چون رفت ای آن بدان پاک بودم کسی تا چو یک سه زبان باوچه گشتند بران شرف در یک گشتی نه	رقیب جرم چاره سازی کند بمصر آمد آغوش و در فرستاد ز بهلولی وادی در اندشت غان که افضاف شاه اند بر افکن رگیتی بداندیش را نه بنیاد زهر جز گرد ازو گزند بسی را بنا حق سر اندشت وزایشان پریشان شکر گشت غان سوی بیت المقدس گشت بدان تا بر دفتنه ران بر دهم نبود که از سحت بیدار او در دوازده مقدس بخشش در نیکو نه بخت بدیش یاد کرد فرشتت از دگر با کوه و کا سو ملک مغرب غلبان گشت بدانش نمائی و دین پروری بهر بقعه طاعتی نونش کجا سبزه دید آمد فرود بر افکنده کشتی بدیاری آب سگاپوی میکرد با هر مان هم از آودی هم جنس دگر نشیب زمین گاه گاه فرار زمین بریش آتش بر انداخت از ان نیز هم رخت پرستند که یونانی او را آغوش فرستاد
--	---	--	---

مخبط جهان موج سببیت نمود حجاب معلق بران آب جهان در فرورفتن آفتاب چو آبی بیک جام میاشود دران بحر کور محیط شام بوقت رحل آفتاب چو لختی رود سر برادر حجاب چو آن چشمه گرم را در پیشگاه چنین گفت آنکه آن آب گرم من این قصه پدیدم از پذیر که در اندیشه این آیین جلوه گاه چو سیاه بیداب دریا سطر شاه از ره شناسان پیر نزدیک کار از مایان محبوب و گر کا ندرین آب سیاه نام سیاست چنان برادران جان به پیر این آب زیر طمانه و فرزنده چون فرشته شامی ازان مرغی جان در دزدان ز بهنجار جان بردن ستم چنان بود کان پیر گویند همه پادشاهان بنده حیت همه زیر کلاهها کرده بند بغوان پذیر پی رقیبان بفرموده شاه ازان خاک	ازان پیشتر جای رفتن نمود پیشتر از دیدن آفتاب را اشارت چشمش به آب شود سیل آنکه بدین شود معلق بر آب دریا دم زیر کاران بحر پوشد پرند که آید نور زمین در حساب نشستم او گرم در خوابگاه بسا دیدار که بر آب شرم جوابی نداده کسی دلپذیر کجا میکند جلوه خورشید و ماه گره بسته بر قطره و زنجیر بسجیدن کار و ترقیب ساز که شاه انگشتش اینجا برآ نزدیک از آب سیاه نام که بنده چون بندش کند نظر یکی فرضه بینی چو باند و نور منی رود من که تر و شسته همان مین و داون جان همین خوانده اش لبه جانما تنی چند ازان حال سببیت گفتند آنکه آن سنگ امانت لغافه بر باز چیده چید سجا آوردند و روان شاه بشراب صد شکر گرانبار کرد	فرورفتن آفتاب از جهان فلک شهاب از زمین آید جهان پیشتر گرم کویت است مقیم بر آفتاب و در خاک چون خورشید پوشد جامالی از جهان نظم چون نیر از آفتاب به پیش چنین سیاه و آسمان ز دانا رسیدگان چشمیت درین پرده بسیار چیده اند و بهر کسی شرح آن نور پاک نکند به این حال آرام نزدیک چنان شتی آسان تر که گشتی در آب چون کف منور شد راک صدر زمین سیاه و ستم کاره ستمکار و در جان دیگر بختند در بسی سنگ گدازان جگه چو بنده در دیده آید ولی هر چه باشد زشت حال کم چون شد گفت این نشان شهرت بفرموده تا این زمان سببیت ازان سنگ چند آنکه آید گفتند چنان ازان سنگ شاه و لشکر از زمین پاک چو اندر جامی که بود آفتاب	دران زلف دریا نمود میرای در گنجی از شمشیر بر نیای حواله کند ستم معانی شود چون شود در خاک پس عطشان آب گردون توان دیدنش پس هیچ و گر بهر بیست شده است همه دران گجهان آن چشمیت نماند کس هیچ سر رشته باز یکی کرد در کس که در خاک سرباب دریا شد اندام و گرفت بی ره شناسان چگونه بند زلف و آن ستم ازین آب کشتی نیار و بر چو رودی که آید برین از خاک که باشد بر این چنین ستم همه ازت و در دوش و ستم بختند در پیش او بی خرمی بخاصیت افتد و گردن هم فرستاد و گران بایش بران سنگ نگی سببیت بایزند چنان زمین است نماند خود را دران سنگ گفتند چون ازان در خاک برویم آنجا عمارت پذیر
---	--	--	--

بهر موز او سنگمار خفته ترکیب آن سنگها بنه کلی کرد گیه نذران دغاک شنیده چنان شد ز امور گنا برون بنامانه بر جای خوش هران راه رو کامد اینجا فرزند چو بر باره شد سنگ اوید و شنیده فرشته آن یک لاله چو شاه این بنا کرد ز روضه از آن که دریا می تل اند شب روز به طوفان این بود بسی که در شش جهان بود که در مکر کوه انظار سنگ کشیده جمعی شتابند ز کسی که بران پیشه کاوست بدو گر کی رفیق و گر هزار که هر کس بری بران پیشه سکندر جهانگیر گان را بخوا که نتوان برین که تنهانش چو برشته روضه که رفتن قرا بکند از زبان سودی شد نویسنده باشد جهانگیر چو الی بود و سوی آن پیشگاه گدا و باز پس نایب آن فرز او فلک سودی فرزند خویش	وزان سنگ نیا و نیت بر او روی در حصار لید برین تار ابر اندوده پاک که چون مدتی شد بران گنا درونش که از نه فرشته بیدار آن جانش از نیاز حواهنج باز و زو جان بود شنیده این سخن لاله و نکود ز دریا بسوی سیاهان نشست که هر که سوز و غم آن شد دو سپهر میراند بر کوه و غا سیاهان رسید از آن که شد برآورده چون بنهر می نایب از آن که به میاوش اندود بر انداختی جهان چنگال چو مرغ غایب بریدی بران غزا گو گفتی مگر یافتی تاج تخت در چاره جوی بدین قصه اند و همراه باید یکجا ش بر انداختن آنچه نایب گار دگر باره و ناظر بر گشت همان جامه و کاغذش در نور بود پویم پشت با او بفرزند خود باز گوید سخن نبرد و دل از مهر فرزند خویش	همه چنان کرد که پاس پیچ کلی بر رویه چو بادام مغز درون آن بنید و خالی گدا فرز و بخت که پاس از روی درون باز گان چو انداختند طلب کرد و باره چون ننید ز شکلی که در یک سبب خون بود فرستاد این قصه را باز چو شش و دیگر به پیرو مهر خسته نعل رغبت نمود بران پیشه گان و در آن بود پدید آمد آن یک شک بد و راه بر بسته پیونده را یکی پشت بر راه آن زدند ز دی تو قصه خون بر تو خسته فرستاده بر پشت شد چندین چنان چشم زین خیل بران چنان رای دیدند فرزانگان بسکونت نمودن بران خشت بند پیچ دیدن آن سودی کو چنین شد درین باوری ز بهنگا بود خوب فرزند آن مرد را ببالا شود و فرزند ز ریر دگر زینکه در فرزان بستگی پروا خاطر سپهر خویش	کز ایشان کی باز گشت همه یکدگر با بر آورده نغز که راز می آن پرده پوشیده پدید آمد آن گوهر هفت رنگ نبدان خرقة بسیار جان بستند کنندی بر انداخت بالا و پیر چو کو بی بهم بر زنی چون بود بر و قصه شد از زاریش دست سوقه آمد از رخ رفتن سپاه که آن راه را وید و نایب بود همیش چو آید سوز و میل بلندی ای سبزه باو می شک گدازم که شده راه چو پند که از رفتنش با پیا بود گشت وزان سوی خود را در انداخت کز ایشان نیا میکی باز پس که چشم از خیالش ابرایش رفت دوران دشت آباد بجا بجان بهرده قدم منری سحر بیکه رسیدن که آرد شکوه که مرد مهر مندا پیکه را کز آن دور دارد و دور بود بچه شیر ز نجیر شیر نویسنده شالی با هستگی ز فرود کس و ناسخ گوید شتر
--	---	--	--

نزد آن که در شش جهان بود

چو الی بود و سوی آن پیشگاه

<p> بهرست او در بند ششخته شکوف پس از نیم روزان جوان دل لبش دار کاغذ فرو خواند شاه بری گفتی از منوی مبارکیت چو بر پشت خار سنگ دم درین سوره بسته بدایع بود هراسی تر و تازه آراسته ازین سو پنهانیت زندگی بهشت این آن روزی که گشت من اینک شدم شاه پروردگار گفت آنچه بر خزانگی بچسب در آن راه رفتن نیامد هیچ رهش گشتی که در این گشت و لیکن چو کرد که سنگ شاه کسی گوشتی سر از راهی سخن از اینک ساز داد زان روز و فانی دران گشت دل آتش نار بر فروخته بیابانی از آتشین جوش او جاسخی چون کان زرقه پدید آمدن باغ عدین در یکایکین خنانش از رویه ز بارش چو از زمین گیا زود بر زده آن زرا بخت از نور یکس خنانش </p>	<p> که مجروح بود ازین جلد حرف ز بالای آن پشته آمد بر بنشسته چنین بود که سرخ راه پرو هر که آه ز خود دست ز بس تنگی مایه تنگ ایدم طوفان با طوفان دماغ بود چنان کار و دلش خدا خواست وزان سوخته آرد انگشتی بدین رخ نیاید کسی از بهشت شمشاد به شید و مانده شاد که کاهری نارد اینجا بوس بنیک و جز راه رفتن هیچ تفت ازین از رنگی تفت ز طمعت شدی به برشان سیا سیدی جایی او کنده پای جوانی منرا و ارشان باز داد شنبه در شیرین آن شنبه بود به یکا گمان دین بر سر خفته زانی سخن گفته در گوش او بخندید چون طفل زرباشه که شد او از یاقوت تاج و تخت همه بار یاقوت یاقوت با ز جاده گل و زمره گیا ز هر قالمی بنویستی ریخته آنچه پارسیم بگذاشت </p>	<p> سبک لوه شیر با آن جوان ز کاغذ گرفته نوری بگل بجان آدم آسمان کز هر درین که جز شکل مولی نیست از آن که دیدم و لم پاره پراز میوه و سبزه و آب گل هوا از لطافت دروشت گشت و گر این بیابان که آمدیم که اول در بهر چنین جای شاه از رانده نهان چو آگاه چو دست کانی شستن خطا ز راه بیابان برین شد هیچ همه راه و شمشاد نامیده کس از تیرگی راه نبردی بر او برون از میان و از ترجمه برینگه نمیکند راه را نورد دران و نبودش و گنج کا چو از شنبه گذشت چو یوزا جزان در که باشد خدا فرست چو خنقی دران شنبه پیور و رفت سارا کیتی نورد ز ناخ ز زمین برین تریخ جاسطی کشید دران چو تریخ چو چشم سیکر شناسد در و میان کرده از رخ ناما </p>	<p> چو بچه که با شیر باشت ندون بر شاه شد رفته از روی تنگ بهر رخ ره خویش کردم قیاس فرو آمدن هیچ روی نیست خرد زان خطر ناکمی آواره بر او رود آواز مرغان دل زمین از نظارت در چشمه خیز چنین باز که تا کعب آمدیم سندی پای خود را دران پای لغز سیه را از زان کوه پای کشت که ز کم طلب کرد و بر دست است چو ریک بیابان و آن که هیچ بهر گوشه تشنگی حقیقت مگر خست شدی چو نمون بدانت یکایک بان است زمان زمین را از بریز کرد که چون باد روی زولما غبار قدم در و گردید لایخی نهاد کس از رستینها گیا بی نمید باغ ارم یافت از نگاه زمین از دختان زرد زار قریب آمده با نظر الفخ ز گوهر با فروخته چون چنان اگر زنبودی بر اسار شامیده ترزا که باهی در است </p>
--	---	--	--

دخشی برادره تبصری عظمی	یکی خشت از زر در خشتیم	چو خشت شد درانی نصیر زین	لکان هر دو کار بقهر خشت
چو بسیار گردید پیشش	وریده شد از گنج نودش	رواقی جدا گانه در ارباب	ز بنیاد تا سر گویهر غریق
ز رو گنبدی روشن از تاب	در خشت نه چون گنبد تاب	نیقاده گری بران خشت	بهر سوین و عنبر و کرم شک
در و رفت سالافه رنگش	چو در گنبد آسمانها سرش	ستورانی از چرخ تابنده یث	کز دوی کاما فوری دوی
سناوه بران فرش بیناش	یکی لوح یا قوت از زشت	نیشته برو کاشی خداوند	که رانی سوی این ستوران
درین دخت خفته هست شاد	کز رنگ رونق گرفت تاب	باز رم کن سوی اوقاضن	مکن قصد برقع بر انداختن
بکن سبز پوشی که پوشیدیم	بر سوانی کس نشویدیم	نگار در ناموس طر و نهفت	که خولای توفیر اندیز خاک
اگر خفته را درین خود بگا	برازند گنبد سبک سیاه	سر خاشاک این گنبد شیر	ز دیوار گنبد درار دشت
تنش آنک سود موران کند	سرش خاک سم ستوان کند	بلی هر کانی بهر یوان پیش	ستونی کند از ستوران
ولیکن چو مینی سله بجام	بر بادش از هر سوی غنا	که دانند شاد را با دوست	بغل ستوران که خوشگست
غبار بر آنگه را در متعاک	را کن که هم خاک جاشاک	از ان تن که بادش پر گند	نشانی نمینی جزایر خاک زرد
توفیر ای کشایند قفل سر	تبر از چمن و زربابا	پاش این از مرگ کار زاده	که آخر توفیر از دمی زاده
همه گنج این گنبدان است	سرفراخ مایه بران شست	کشتار دست پیش تو در می	سپاه ترابی چنین بی
از آنج که چون قطره آب	بساط قطره آب ز دیده را	بهر گنج کان جز تو مایه	ترا باد و بات کاری مباد
سبکند بران لوح تاریخته	چو لوحی شد از شاخ ارخته	چو از چشم گمیده است کینا	بران خاک که کشتی نثار
برون فشان گنبدان است	بانی گنج و گوهر خایوده	ز باجی که در مرغ مرغ ادش	یکی میوه چیدن مرغ ادش
چو دانست کان فرشت ز خسته	بعری در از دست برداشته	از ان گنبدان کان گنج داشت	نه خود برگرفت که گشت
همه راه او خود پر از گنج بود	ز رده دبی سیم ده پیچ بود	و گریار سر در بایان نهاد	بر دویم خود را به کوه بود
چو یک نیمه زان بایان بود	گرویی دوده آدمی سار بود	بیابانی سیه تر ز قیر	به پیو که غار با جالیس
پرسیده شان گزین سار بود	چه دایره ز فشانهای گشت	که نشت از شکایت دایم بود	که دار و درین شتادای خود
چنین باز دارند راجواب	که در دست این بادیار بود	درین و بهر که نادر ای	خود رها می جسد صحرا ای
درین دشت نخچیر بانی کنیم	برسم و دان ننگانی کنیم	خویم آنچه زان حباییم	کنیم آنچه جامه از روی و چرم
نه آتش بکار آید چانه آب	بلو آب ابر آتش از آفتاب	بر ز سپید آفتاب بلب	بود آتش با دین شهر
ز شبنم چو در دوش بپیزد	و نم ما کند زان بپیزد	درین گنج بار از این شاد	درین بر تر از جام و آفتاب
جهان نیز رسیده دیگر کرد	که در از دوا دین و کوف	درین آتش دشت بن ناپ	که زنده و روی نیار و پیر

<p>بیایاناید خوشی سبب از ایشان با گرگی بدست نماید کاب از نه زهر است رگ نیز بر سر شام زلفت بیایان این بادیه سبب دویدم چون آهوان سال ماه بیایان و گردیدم ایام نشان داده اند از خوشی نکوروی خوش خلق خصال برون از وطن گاه آن گاه در و نیست میده از آنجند بین سبب می که ما جسته ایم از اموختن شام سبب می چو گشتند از آن سیران او از آن خاک جوشان با دهم سر انجام کان بیایان سید نگذند باهی بران چشمه خشت چو دریا بدیندیک و بیش زاد جنوبی سر آمد نسیم بر هم رسیدند از آن خشت ساعی که چون لعل خوش آمد سبحان این درج گوهر نگار که نشویند ز غریب آن جبهه چو قارون سبب ناسخ جوس نمودند منرا بهشت ساسان</p>	<p>که هر که نگیرد خواب کس پر سیم ز چون شود بستی ز شری هوای است که بر است چو بنگام خور و بچه بنگام همان پیکری دیگر از خلق بیایان وادی نبردیم راه فرایشان خبر نیز بر سیم بر آنجا که خورشید نه است ز با صد کی را از و بستان با کس نداشت دیگر نشان اگر کاش گرمش سراسر ز دیگر کجاست می شستیم برافروختن شام و خورشید بشفقت از شام پذیران نمودند را پیش آبا و بوم و گراشت عطف دریا بدید بر اسوده گشتند از آن خشت بخشکی رسانند بگاه و بیش دل به روان شست و دهیم ز تن رخشان شد با شکی</p>	<p>بهر چند آن بیک ز راه که بی آب چون ننگانی گشت ز شغل شام چون نیامیم سود که چند آنکه رفتند با لاک بیان چند نیست پیکر آن ز نایم چو آریا بچاکش که بیرون ازین پیکر گون که شهریت چون شیشه شست و گرنیز با صد برابر و گرنیز و گرنیز بیرون ازین خاک چو زور سستی برینا از خاک سنگند آن خلق صاحبان و زایشان بهنجارهای در چو زو کا زو ساز و در پند سکندر دران و بیکاه و گاه چو از آب دریا بدید بیکاه و گراشتی بسی خستند چو از تاب بخت شستند که قند یک مفتی آبخاوا مغنی دلم در گشت از بخت</p>	<p>که آن بر خیزد ز راه دو ماه با بر چرخه شامی کسید شمارا پرستش چه باید نمود درین یاد آب ناید بخت که بسیار گشتیم در دشت کوه خوشامی ماسو سمارت نشانی در کسب بهر شهن در وادی بیکری سبب به معنی کسی را نیز سبب بسی کوه و صحرا می دیم در و جانور چون لکود و لاک بر بخیزد و جوشان بر گاه سورج سکون نشان جاست بره بردش زو دشت تا فتند دو سبب بهر بخت بیکاه و گاه لبادش می دید چون چشمه ز ساحل مدی را در خستند چو پیچید چون باغ و شاد که هم سبب خدیش بود و چشمه ساعی و دشت مراد و بخت ز بهر سبب بهر شهن ز و ج آخیش کرد و گاه ز نایم چو آریا بچاکش که بیرون ازین پیکر گون که قند یک مفتی آبخاوا مغنی دلم در گشت از بخت</p>
--	--	--	---

درومروانی همه بت سرت	هس کرده فلان دان	اگر شاه شان در شاه آورد	از ان گری باز راه آورد
چو شخبخ نورشید جام کرد	در ان منزلی آشتی اراکم	چو طاووس شید بشا و با	ز آمد و شد لاجوردی خال
جها بخوی بر بادگی بست خشت	ز قزاق و سر بر اور خشت	خرامنده میرفت بر پشت بود	بگور آنگنی همچو جبهه گم
پدید آمدن بنه جوی نایغ	جهان جهان و شنی چون غایغ	دهی چون بشتی بر افروخته	بهشتی صفت حله بر خفته
چو شته در ده پرتان رسید	دهی دید و ده مهر نازید	خدائی نه و ده خلایق بسته	نه در کشتانی نه در ده بسته
حمی هر کس از گل بر گنجینه	ز گنجد در و مرغی بخت	جد اگاه در و مرغی هر خج	فلک ره ز نامری مرد
پس از سی چیل روز یا پیشتر	بکنند می از نو سر گشته	سری بود از مغز و از پی	فرو مانده در خون همه فری
هنادندی آن کاه شکست	وز و باز بستندی و حال	تقصیبی دندی بران استخوان	شدندی بران کله فرای خا
که امشب چنیک بداید پدید	هم از روز فردا چه خواهد رسید	صدائی بر و آن می آن گفت	صدائی که مانند باشد گفت
که فردا چنین باشد از گرم سوز	چنین نقش و در جهان بود	گر نمندی آن نقش را در خا	چنین بود شان گردش با
چو دانست فرمانده چاره ساز	که تعلیم و بیست نگو راز	بفرمود تا کله با شکستند	ختم و سخن از خانه گیر شدند
بسی حجت گنجت ایش دست	که تا دور شان کرد ان کی	درامیختن آن هم درین پرور	صاحب خدائی تو چه خبر
بران قوم ضا جبدلی در کشت	که داند و می چند را با شست	چو شد کار آن کشور در بسته	در او ر و شد از راه بسته
بفرخ رکابی و خرم سوله	برون اندازان با بخت	ره انجام را زیرین ام کرد	چو انجم دران که کم آرد کم کرد
ره هیچ بر پنج تار یک تنگ	همه راه پر خاره و خارک	پدیدار شد تیغ کوی بلند	که از بر شان بود جهان را کرد
پس پیشتر آن که راه دید شاه	ضرورت جد کرد با رست	برون برداشک تا آن تیغ کوه	ز تیغ آمده تیغ داران است
بیزی و سختی که آن سنگ بخت	سم چایان بران انگ بود	چو شد دید کزننگ بولادسا	خرائیده میشد هم چایان
بفرمود تا از تن کا و کور	بچرم اندازند هم سوز	خند پای و کرباسهای سطر	به بندند بر پای پویان خور
چایان را بگذر تا بروند پاک	رنگی که پدید زوش ملاک	بفرمان شد راه میرفتند	که یوه به بولاد می گفتند
از انان که بودند از شاه	تنی چند رفتند زو شاه	یکی شت رنگ در تندی	که سم ستوران از ان گشت
ببخل ستوانش در یاقیم	ببختیش از اعل تر یاقیم	بسی کوب میشد بولاد	نشد پاره نوا و شد بخت
ان سنگی و شاه شمشیر	ببر می شمشیر بد پوز	هر جوهری با خند می خور	باز بر خواست وی نوز
چو شمشیر کابن سنگی آرد	ز بوی گی نامش الماس کرد	به کیفیت با هر کس هر کرد	که هست این گرا نماید
بدان تا پیش کالی کنند	به خوشی الماس خالی کنند	بفرش بهر کس یک جوهر	که تاراه داند آن سنگ بد
چو افتاد در لشکرین گشگوی	ایان بست هر کس این جوهر	بسی باز بستند بالا دست	گرا نماید جوهر کم آمد دست

کمر کرد بر کرد و کمره	یکی داوینی بود و یک شو	فرمان داد و ای ماس	اکبر نشین بر آتیه طاس بود
چو ریگ که گوهر در او ببار	نه دریای ماهی که دریای با	زمانان و صد هزاران	که دیدت بان جوهر فروش
مگر زان شیخ این زمان سنج	که بی مارتوان شدن نوی	همان که گنجینه شد او بود	طوبی شدن ناپدید بود
چو شد دیدگان کان لاس	گذرگاه دارد چو لاس تیر	هم از ترس ماران چو ترس	کسی سویی ادی معرفت از پیا
نظر کرد و هر سو خط اف	بدان تا بدست او دچا	عقاب سیه بر کمر ای سنگ	بسی دید هر کشتی از جنگ
چو ز انسان عقابان بر نیده	عقابین اندیشه در کشید	بفرمود کارندیشی هزار	بر بندگان فرست این
گلوه باز بر نیکبار ه شان	گفتند آنکه از نیکد گر پاره شان	کجا کان لاس بنیزیر	بران کان قشاند یک یک
بفرمانبری ز آنکه فرمان کت	ازان گویند ان کشیدند	کجا کان لاس بن خفتند	ازان گوشت سختی نداشتند
چو لاس چیده شد و کباب	بجینش درآمد هر سو عقاب	کباب شک بر دور شدند	دران خار جز مار نگذاشتند
چو بر دند خوریدند بالای کوه	پس هر عقابی نه و انده کرد	هر لاس کرد گوشت ده بود	نیر شاه بود آنکه آذاده بود
شه لاس کانرا هم کرد	یکی آنگون و گر رنگت رو	جز او کان لاس کس نبرد	که او بود بر فضل کانرا کلید
از انجا سو دشت او میل	فرود آمد از کوه چون سبیل	دران پو تعیل می یافتند	رهی بی تلاطمی چستند
سستردان تغزل آتش گنجینه	سجای تخی از سینه خون گشتند	چو رفتند ازان آه یکا پیش	سم بادایان شد از کوه پیش
هم خورند و زوی سخت بند	سپه از گلرست شاه از گوند	برون برو شد زشت ان	عمارت گوی دید جای فراخ
دران پنج گوشت این گشت	خوارش گرفته ز بادان بر	ز سبزی و تری و تابندگی	برو جان دل شتابندگی
ز تالاج آن سبزه پی کرد	ز پنج ستوران بگانه شدم	ز خوبی و چالاکي از پیکر	سزاوار تلج کیانی سرش
فرزنده بیلش جوهرین کلید	نشان برو مندی وی پ	گهی بل بر پشت گوی نهاد	گهی بندی بست و گه میشد
هماندار فغانش بر گشت	که خوی تو با خاک چون گشت	جوانی و خوبی و بدی از غفر	ز نغزان نیاید مگر کار غفر
بکار تو شیل بر دشت	بویانه ده دانه کاشتن	بدین فرخی گوهر تابناک	نفرخ بود هم ترا زوی خان
بیا تا ترا بادشاهی هم	ز بیکار خاکت مای دهم	پاسخ کناد و ز راهت را	چو آورد بر سر طاعت بجا
چنین گفت گاهی از این دگر	همه بوستان از تو آموزگار	چنان ده به پیشه و پریش	که در خلعتش ناید اندیشه
بجز دانه کاری مرا کاهست	بمن بادشاهی سزاوار است	کشا و ز رز جای باشد در	چو زمی نشند شود که در پشت
تتم در و رشتی گرفت چرم	هلاک درشتان بود جانی	تن سخت کونا زنی کوشند	چو صمغ بود که بگینی نسند
خوش آمد جابجای بر پاش	شنا گفت از گفتن جوش	خبر باز پرسیدش از کردگار	که ایشان ترا کیست پرورد
که شد پاسدار تو دخت خیز	پناهت کجا کرد و باز تیز	اکرامی رسته که رانده	نظر بر که امین نه انگند

جوانمزد گفت ای بلندی گدا برازند آسمان کبود بدین چشم وای روی ارسته سپاس بر چوب ابرو سیاه ترا دیده ام پیشتر زین خوب نگویم جهان چو تنوی ناورد سکندر بران پاک سیت چرا بر استش خلعت خسروی شمار روی آسوده شد با سپاه وگر بارش رفتن آغاز کرد فروزنده مری چو روشن چو آتش خلیلی کدناشته بود کشاوند کراهن و گاو کو که اقتضای این فلک نشاند ولیکن زبیداد یا نه بگزند بالصاف داد روی خال که بیک جو که در تابش آینه چو خمر و خمر یافت خال دانه بابا دیشم او خشت خوش زوره نیارد از آن اوری کسی را که این پایا کی کند نوشته است بهت باغ و زو به نوشته است بهت کمان گرد و باغ شکم کرده بر زیر شمشاد و خمر نست ماکل افکنه بطرف جو	نیغی غری خلق دار ستای نگارنده کوه و صحرا و رود کز نان بن دادنا خوش خوش نمک او باشد از پشته بتوزنده گشتم چو پای باب جهان از فرین چو تنوی ناورد که بودش سرو شاه خسرو بدین حد اگر دشتش قوی سکندر از خستگی گاه وگر به هیچ ستمها ز کرد زمینهای او جمله بیکار و زمینی بانی زراشته بود کجا در چین ده کن سبزو کو حوالی بنی دارد از هر روز نگر و کس از دغل او بهره تنای پذیرد زرب او اگر جو که گذشت ابرو استیل زبیداد پیدا و گشت خراب که هر کس بد فرود روز خوش هزار فرین بر جان او ری	در آن کس دل خوش مستی شبه در پیش جهان فرین بدیکر که مهاگ با من نمود ترا کاستی به پیغمبر کنون کامی این خبر شد عیان جهان اتوئی نایه خور تا گفت بتارکش بود دران مرزوان مرغزار فراخ چو سالار این هفت واکس چو زان حلقه فری چند آید درخت گل و سبزه آب دانه پرسید کین بوم از آنام یکی از بزرگان آن زرع گاه در هر چه کاری بهنگام خوش اگر داد بودی و در او چو از دغل او گرفت و نهان کم سبک خفت ست بازی او سکندر در و عدل بنیاد کرد و نه هر کس مال خود از کوته معنی دارد از غنا دست بان	جهان قبله برای پرستم که تو سهم خندیده روی خود برین که از هر یک هست گویند پذیر فتم از راه دین بر دور سخت شکستی چون خندم زسد تو دار و جهان منکس جهان نامزدان بر کردار که هم سرخ گل بود هم سر شاخ بر او داناگ از غلوی خور تجرب و گریه بر نزل رساند عمار گلی در خور خسروان سر سروران اینچه بهست چنین گفت بعد از این شش یکی زو هزار آورد بلکه بیش ده اباد بودی و در ده بسوز و بگری پیوست بزم اگر دویک جو ترا زوی او جهان ناسخ کند را با دگر تبارج شان کس نیار و برت کاین کار ناسازنا پدید طرب با دلش ساز گاری کند جوان گشت هم خشم روزگار دل از جوش خون خور و زار ز دشت امد او از آه و زهر چو یاران محرم بهم خست
--	---	---	--

چو خورشید بدین فصل آواز فرود بسی ساز بر لبش از ساز او از دلبوسه و ز توغیر کماهی دلهم باطل طبعی نهاد ز دست کیا خواره را کلنگ درون گذشت دیده خورشید بر گیس خواجهانک و گر بار بر مرز هندوستان از آن آه چون ز جانی نداشت بهاری دروید چون بوی با در آستانه از زرتی خست دو گوهر چشم اندرون خست به فرمود دست تا بر اند کرد سنگ گوشتی بخت از کج کج کج که شاه جهان آورد او گر و اگر گیس بت از کشته رشت جهان دار فرمود کان لونه و عا کرد و گفت این زنده کج و در مرغ انداز بیاخت همه شهر مانده از ایشان گشت بزرگان که این مملکت استند طبع بر دل هر کسی کرد بر آن رفت میثاق آن سخن دری کان ده و در مرغ است چراغی که کوه آن بدو خرمند یت خوش نشان چون چنان	بزرگان آب گل کش گل گداز دریده بر لبش هم آواز یکی چون بلبل زدی چون شکر که هندوستانش بیاورد نفی که گشتند اما از کوه و شت چو کافور تر بر سر بون و خفا گذر کرد چون باد بر بستان که در پشت ماهی پیش نیت پرستش گوی نام او قند بار برو خانه کج بر خست چو ریش و شمشیر بر خست ز قشال آن یکبار ساجورد سو شتاه شد کرد او بر فراخ که از خاور او دست تا خت فریبنده دارد یکی در ستان کشاید در ورج یا قوت با که زین درخت و فیروزه گرفته دو گوهر بنقا خست که چون یارین بکار اگر خست بران گوهر اندیشه بگماشتند که بر گوهر او را بود ستگاه که از بر تاجانه خوشی تن گرین آسمان بر گریز روت در و رشت اما دگر دمنند بت بی زبان اش از او کرد	مرا نیدن ترک بچشم شک سمنهای بر خسته پاک ساز بپوشه غزلهای ترمیدند چو گورانی یا حسین کفن گداز کل تو بر بون اما از خاک ساز بفصله چنین شایر برون و مر از خجانه مشرق علم بر خست در ادیان شهر مینوشت عروسان بت و جی بوی سیر و تاج آن یکبار کج فرزنده صحن آن تازه با ز رو گوهرش بر کشتایند بلیدو غبار از ره شتافت بزر و گوهر از اندیشه اگر شاه فرمان هر درخت دگر ره پری بکری مشکال از آن پیش کایین بختاوند نشسته بر گنبد این سرا بدین چون در اندامی در ندیدند بهتای او در جهان پدید آمد اندر بیان اوری بتی ساختند از همه زرد ز غورشید گدازند و دیده نو مکن بویه چند را گرم طبع نستند بر سیکر آن کج	فریخته گیس گیس بی نیک نیکوئی و او گداز نیک باز طهر ز دستانی شکو میدی براحت شکر و ناله با نشته بر صحنیت عین شک و دیرانه آمد با ما و دم یکی ماه بکوه و درشت نیت که ترک کانش خواند نیکوشت پرستنده بت شد و هر کس بر او رود با طاق کعبه ز شب چو اعیان شب چون چرا که بابت زیان بود با خست بسی آفرین کرد و داشت که گیتی فرودست کردن و از فرز گویم این دشمنان کن کشتا و از لب چشمه آب لال یکی گنبدی تیر و پاره است ز فیروزی و فرخی چون سما نگشتند گوهر پدید باز فرز چکاید آستان از دمان خبر کردستان عاقبت یاری بجای و چشمش آن دگر هر زماکی کند دیده و خورشید و شب بوی کا زامن بی چراغ که با و آغ سکنه است این کج
---	--	---	--

چو دیدان برینجی که درانی شد آن گنج آگنده را که بسی را در بر شکر و مسکاک زیزدان پرستی خبر داشت چو خاقان خبر یافت از کار در ره زمین بس شت تازد نشسته کشید شمایان هم پذیرفت خاقان از روی او سکندر خاقان اشارت نمود بدان تا چو آهنگ یاکنیم بشرطیکه باشی تو به او من در آن ختم شد دور افکندی خاقان ای زود با جبار جهان نه نیس نه چندان که بار آیدش خاقان خاقان بجز بگوئی سپه نیز با تو منی ده هزار بهر صحن جنوبی نمودن سیل چو نزد یک آب بگود آمدند بکایت چنان فت از آب زبان اصل آرام ساز کیستند در آن بحر بی سر آمدن بس چو از آن صبح لومی برند همان در فرمود تا یک سیل بدان فوج که غیمه زود دور پراگنده گیسو پندام پیش	بران مهر تابان مایه مهر گنجه است برین و برین بد گهی زلفش تنگ گاهی طبع ز دیس طوطی نظر داشت بر لبست نرنگی سزاوار شش حیرت بین از آن که سخن شنید هر کس بی شکم در هیئت آینه آئین او کزین مرحله کج سازم زود درونیک بد تا تماشا کنیم برافروزی از خود گذرگاه من که قاصد کند راه رجوعی که یونیه سوره با جباران بمقدار حاجت بکار آید جریه بهر ای و بهر سر خردمند و مردانه و مرد کا شکار گنگان هر سو خیم بپایین دریا فرو آمدند که دریا کناریست بجا شگفت غزلها سریند و باز کیستند که در هیچ بحری نگفتست باب سید سرفروزی بر کنید لشکر از طرف دیار حیل که تو نیز ز دریا بر آورده نور زده مشک نقره خام خوش	یکی گنج پوشیده و اوش نهاد دگر ره زمینی از حاکمان بهر بقعه کادمی زاد وین ز پرگار مشرق من زمین در نگاه شاه اندر ارکسته چو زان پیش این خم ملا جوت پس آنکه که شد روزگاری آن دگر ز چون محره در دست بدو گفت کین چند جایت نم نگفتی که باشد بدریای تو پذیرفت خاقان که درام سپ به نیک اختر می روزی از امان تنی ده هزار از سپه برگزید دگر با بقی را از گنج و سپاه با نازده او نیز بدشت گینا علامت به مشرق آیدند چهل روزی که رفتند راه بر آن فرنگه انجمن شدند عروسان آبی چو غورشیدها کسی که بگویند او در سازش همه شب بدین ساز و گنج کوه چو شبانه مشک اسر کشاد ملک خواند ملاح را یک تنه در آن لعنتان دید که موج آب سرینده هر یک که گویان سرود	کز خیره شد چشم گمشان در او در سر با سپه بانیان برایشان سخن گفت از ایشان دگر ره در آمد با قصاصین جهان پر شد از گنج و از خا گبودی در آمد بدینا زود جهان عهد را تازه کردند باز فرخان هند شد افسر پست برایش ستن بهر بیت کم به نیم نمودارهای شگرت که اکیم سوره باره شناس که شب روز و راج بر سر نهاد کز بهر کی شاه شهری سر نهاد یکه کرد و بگذشت از آن که چو گ سلاحی که باشند شمشیر ترک همه به زمرغی ریختند نبردند پس با رام گاه علما بر آنجم برافروختند همه شب بر این از آن چشمه گاه شود پیش از لطف و از نشان طرب میکنند آن گرامی گرد ستاره در گنج گوهر کشاد روان گشت بی لشکر و بی پنه علم بر کشیدند چون آفتاب سردی نو آئین تراز و بر
---	---	---	---

خودان کن شیرین گویان شگفتی بود سخن آن زبیر و بم چو دیبای چمن بر فلک طرا در بر آب شوریده خوانم شست اگر برسی از عقل آموزگار نگهبان کشتی که بوده شکوف نمودش که تا نایم اندر فرا گر آیم ترا خود بشوم حق گوار در انگشت کشتی بدیای چین ز چندان چکمان عیسی نفس جهان جهان را ندو آب شمر که سوی محیط آب جنبش نمود ز ره نام چون باز جستد روان گرفتند بختی در سبب قرار که این مرحله منزلی شکل است اگر منزلی خفت اندو بریم طلسمی بصره بود در خفتن چو زینسان طلسمی بنشیند کزین جابجی گذر در راه کس چو خضر و طلسمی از انگونه خشت بدان طلسمی دیبا کس ز رویا چو در روز بگذر شستند در آن بند اگر کشتی پیافتن چو ستار کشتی بان خطرسیم ببالای آن بند کوی ستاد	جگر بر میند خون کوی شل که هم خنده و گریه آه بهم شد از صورت وی چو شانی که باز خدائی درین میرست بکجاری و دیوانه میروید کار دراورد کشتی بدیای زین بناید که گردی تو زین جاب و گرنه قدانی تو زین کجا که دینست یای کشتی نشین بلیناس فرزند را بر زین چنان میدراندش زهر زین باز آمدن باز کشتی نمود تو باز پیش گشتن اندیاز ز صلی محیط همه دست کار بر تو نهاد بر سر نهال است از این می منزلت گذریم اشارت کسان ستون خشت ز رکن خبری و بر گنجینه ره آوی تا با اینجا بستن درین تعبیه را از زردان خشت مرا بین که چون خضر در کند غلط بود منزل خضر شستند در و نهالها و آره ساخته پیر کار کشتی خط اندر کشید ز پیوند فرزند مسکروید	و گریه با خنده کین کیمیت و گریه شد باز جانی خشت که کشتی در کین آن جویگاه شدان و زرد که تو شستام دراورد کشتی بدیای زین فرمانده خاتمان چمن اسباب بلال که و لعل ز آسودگی کسی را که گلار شست و زرد کرد بر و آنچه بود خشت تیار آمد چو دیبای طلسمی در افغان بار پیدا آمدن میل در شستام هر سیه گشتند از آن شست دشمنده بماند و یکپا جان چنین گفت با شاه بسیار بسوی محیط خشت جابجی کزین میل گیش نتوان گذر از آن سوی دریا کس آن گشت طلسمش نماید اشارت بابت و گریه زان راه گشتند باز طلسمی خشت با شستند جانبوی از آن میل گشت بگردان و در کین آن کوه بند زیرتی کسی زنده بماند بر و زین است با او بروند کرد که روز جهان مال بر شافت
--	---	--

خبر دادند که شناسایی کا خود من خوانده و با کامیاب بر جای ایستادند و پند کنوان در خط این جان فیم بقیصه بر میگردد و این راه مثل نه دستند بران کوه اگر آن ای فیروزه یابی اگر ساریه چنان شست کسی که دران کعبه آرزو غریبه این شعبه شایه زباستند با علی به جوش یکی گنبد از پشت خاک بش گفت چون گنبد افروخته شده آن کاروان که گشتی شده آب و گنبد شکست برون جبهه گشتی زنگ فرشادی بفرزانه چاره که آن کام شیراز به پهل زندان اسپیدین راز که چه کشتی افتد در آن بدان تا چه کشتی به نر هر انسان شود و باسی ز او بین فتنه کشتی از تنگ بران کوه دیگر خوش بران فرضه ای که اندیشه	ازان تر و توفانی مارکا که چنان کام شیرست نخ بریش را با بلی زبان سونا و دان آمیم وزیر چنان چنان است که دینی درست اند ز کشتی رست نگاری طلعه بران آرم زدی بران طبل زخمی زنده ستوا که فرزان چون طبل زان به آلت کار او کرد پذیرای آواز منان طلعه و طبل چنین بست بفرمود تا شش سجده طبل زانی دوالی بست در انجایی گشتن از بسیار تهنات و خيال سخن چون و قوی بود ازان طبل پیکر آواز یکی مایه و سطره شکوه بلادیدگان ملکند در شرم سوزرت دریا نماید گیر نماید که در از راز سوز قلم گشت با شش رس زانی بند و ان	که کشتی کو به بخار سپید نابین بود و را خطر مایه اگر راه پیشین خطر ناک بود چنان چاره باشد که تیر ز دیار است این ه دور ز فرزان کاروان با پذیرفت فرزان که قبال کشم گنبدی ز دیوار گنبد برانی و به کشتی از بگا بفرزان فرمود تا آنچه گفت باو شاد و کاری او در شوش طلعه سی دروی انجمنه دران کشتی باین بند چو کشتی دران بندگاه بز طبل باگی ز طبل حین شده از مهر کن کاخ خروست و گر گوند در دفتر اردو ز یک محروم است برین بفرزاد و انای هیت شناس زند دانه گرد کشتی در آب چو آن طبل زمین گیر روان گردد از آن چو بال شده از زانی طبل چو بند می غایب و ان درین غم که طبل کشتی	ازین بندگ رستگاری قضای دیگر و به شتاب که از رفتن اینده رمالی بود بخشکی برودن جان برودن که دوری و دوریش احاطه که رائی در اندیشه داری کنند ز منونی مرا سوی راه یکی طبل در گردن آید تا این پیشین در افتد سجا آورد و کار از رفت دران زانی حشمت سخن بگردن درش طبل آید بز طبل تا چون نماند ز دیوانگی گشت چون دیوان برآمد چو بانگ پرچم چو مهر بهاری شد افروخته زده نامه ره شناسان چنانکه مشکل نباشد باندازه آنکه بودش قیاس پس و کندیز کشتی رست بجایی رساند یک آواز کندیز کشتی به بنال او که اندیشه شوی در این رس است بر فرزند که زخمی زند کو تا بند
--	--	--	--

چنان کرد و لطف خدا پادشاهی بسی تب و ده قرص کاغذ خود شما بنده ملاح گستاخ چنگ برافروخت و در او کشتی بسازد خطایق کشتی برود آن بند چو آسود بر خاک آن شیت پاک چو خاقان این حالت آگاه شده از در کفایتش برگرفت وزیران او کم کردن آن گروه چو این قصه شنید خاقان چنین جهان او برین آمدن از بود خیالی که در پرده شادی پوش جهان از تو دیار کسایندگی جهان را خشت باز یاد آمدش تلاش از بر داشت اینک شیش زینغ و سپهری آراست مبوی بیابان بر او درخش چو در روز خضر و بیابان شوت ز خاقان سپهر یکین گهست بجز سیم و زر کان بود خاخر غرضان که بریند این جایگاه چو خورشید سر بر آید این دیار نیز زمین بخندد از دست دلی شاه شوریده شد برین شاه از این پیش کاغذان برادر خود	که حاجت نمودش باین روی شور و زنده شدن تب و کاغذ بکشتی در آمد چو چنان تنگ باکن ره که بود واده گشت باز ز شادی چو یکیم که چون آید بغم و تهنیت و از دل خشنک خران خندان سو شاد شد سخنهای پیشین از سر گرفت گفتی گشتن آن بند کوه بر اقبال شده تازه گردان که شاه جهان چاره پراورد نه بنید و در جز خداوند پیش سته او جهان با دیار بندگی خطر ناکی رفقه یاد آمدش شیر از پای محل کشان آه گل نسوین در دشت ریخته سپهر از مال خودش و آتش عمارت پدید آمد از آگشت بره نام نام این چو سپهر در کپیر را نیست باز از رخ که بهشت کند در پیش آن برای زریا طاق طاق که طفلان آن خنده داشتند ز فرزان و در خواست تدبیر کا بر آید ز رشک که از کوس	بسی لک و در و چشم سار دو لک و در و زهر در دکان شکسته کشاد از زهر بادبان روان کرد کشتی باب سیاه چو اسکندر از در ریاضت بسی بنده و بندگی از یاد کرد ز شک و ز شک از باقی ماند ازان میله و ازان خط سار وزان بر سر کوه که بخت که با شاه شاهان فلک او کرد زهر حکمت هر بد که آید بدست که اینجا نیر و ختی شهر بار چو یک بند را سودن شغفتنه درای سفر خاست که چو کا ز رنگین علمای که هر کار در آمد ز پیش شاه گیتی نوز بیابان جیش و بگفت پیش یکی شهر کاغذ گون رخ نمود نشان او دانه از کار شهر کسی را بود یادش ایام گمیرند آتش بخورید قرار چنان که خاقان نغمه مولاک بزرگان اسخام از اندکوش چنان او فرزان پاسخ بفا تغیر زمان طبل بازی کنند	مبار و حی چشمش نیاید نیار مبار زنده باشد علامت میان ستون اتوی گردانند نیار کم همت آمد سو فخر گاه گذشته بسر بر بی سر گذشت زیران بسی نیکی یاد کرد بسی گنج در پای خضر و فشا طلسم بدان که بر خشت سازنده طبل بر آگشت دل جهان خاقان بر دشا کرد مرازی در روزی پوشیده است ز دست که بر خشتی این شاه نیا در یاد از چنان خشت سر آنگشت و راه بر آه چو صدی صحرا شده در بهار ز لیتی که درون بر آرد کرد که چو شنده از تفتن غر خوش که گفتی نه از گل ز کاغذ بود که شهر سیت این جهان نیک که بهشت فرسایه درین ز موبی که باشت بدیالک به یوم کماند دل لید لاک و گر نی در دل اینی از دگوش که فرمان در باد و دان کچاه بناباک دل نغمه سازی کنند
--	---	--	---

بدانگونه تار و زهر گرد و بلند
چه بانگ است کافغان بر باد
چو بر روی آب و فدا افتاب
ز تندی چو تندر شود از زمان
چو غورشید چو شان کند آب
چو سیاه پستی افتد از موج
فرد و آمد آسایش آغاز کرد
متاعی که در خور آن شهر بود
شده از خاصه خوشین بی بها
چو دانت سالاران چنین
هم از جنس پای هم از گوشت
بیابان را نباشد نوا
ز شد وین پذیرفت گوشت
چو سیف و رشب قمری در دست
چو ریحان صبح از جملین بر
شده از هول آن بانگ هر چو
خروشیدن طبل فریاد کوس
برینگونه تا سر برادر و پش
و دیند بر طبل کاغذی
چو نی شد از روزگیتی فروز
کزین طبلهای شجاعت کما
در آن شهر زان و ز رسم و
جایی که در بیشتر زان زمین
بر اسود یکم از آن خشک
و باغ مراکز غم آمد بچو

ز طبل و دل بر میانند
سبب چیست آن بانگ فریاد
ز گرمی مطلق شود موج آب
که تندی همانست تندر
ز خود بر کشد جوش سیلاب
بر اینچنان بانگ ملک موج
در آن مرحله بگه ساز کرد
خریدند گر نوش گز هر بود
بهر شتری که در چیزی را
ره و رسم آن شاه کنگر
و گر خور و نهما جز آن نیز چند
بجز گرمی کان بود و موی
که زان گرمی است زان
در افتاد بانگ ازین بام
سر آنکس فریاد و یکس
بغیر چون کوش در صفا
چو سباز گرد از گلوی خرو
تیره جهان این شهر و
چو طبل جال برنا و پیر
روان گشت اینجا شمع
چه باشد که طبل و بانگ
که در جنبش آمد و پل باد
در آمد آبادی ملک چین
بسیجی ره را با هستی
رسیدن سکنه را از حد مغرب بحد

بدان تاز و رایک آید خروش
بش گفت قزانه کز او شاد
پس آوازدها خیز از موج
در گونه و نا بر اندشت
و گر بار چوین آن افق بگذرد
جهان مژگان بکار فریاد
مقیمان بقعه چو آگه شد
ز هر نقد کان بود پیرایشان
جدگان از بهر سالارشان
فرستاد زنی بر تریب خوش
خود آمد بخدمت بی عذر خوا
بر و کرد زنده عرس آنچنین
ز درگاه خود شاه نیک
فرهخت شه باز قیام
مگر طشت و شینه کاغذی
بفرمود بانگ آتش فتنه
با و از طبل که برداشتن
همه شهریان گرد آن طبل تیز
شگفت مدد از از آن ارشاد
همه مرد و زن زمین و شاه
مگر چون خروشان شود سازان
شاهن رسم را نیز بجای داشت
باشکوه خویش برده باز داشت
معنی دل تنگ چاره است
رسیدن سکنه را از حد مغرب بحد

نیز شد مرا مقرر ناید بچو
چنین یاد دارم که هر بار
که افتند چون کوه بر یکدیگر
که سیاه بر دران آب
بینه از آنرا که بالابر
در اورده لشکر نیز دیک شهر
بکا لاخیرین سوشه شد
یکی بست میکرد سر پایشان
بسی نقد بنام و در پایشان
خورشید در آن تنگ اندازد
که نامد زانزل راه تو را
خبر دادش از دوشش و خوش
روان کرد با خلعتی در خوش
ز سرخ ره آسود جامه بجا
بوقت سحر که صلا داد و
بیکبار نوبت فرو کو فتنه
و گر بانگ آبادی کشا شد
دل شفته گشته جوان
که می بود غالب بر او از شان
سجاست ممنون گرد فتنه را
شود بانگ و یا با و از راه
که هر صبح دم با دل ای و
فلک او گریه و مسازیت
بجز ساز کان هیچ بیجا
باریشی تار کن خلد پوشی

مؤلف از آنکه گفت کمال سخت

مؤلف از آنکه گفت کمال سخت

جو در خانه خوش رفت قنار
پیشهای تکی موزی دوست بر
بجو شید در کوه و صحرا بجا
یکوش جهان از هوا می توز
شب و زمیفت و چین
در ایام با حور گرامی گرم
ر با کرد و خاقان چین اسجا
فرز و کوفت کوس و لیل
مسی قنق کوس بیابان خید
بش گفت کبر این یک پاک
باشکر مگو و در عشق سیم
ولیک آت زویدش کار کرد
یکی هفت شست چاک کرد
نه آتشش آت را میست کرد
کجا چشم بود ماندوش
سجور وندی آن بهار اولیر
وگر خوری از راه غفلت
چنان بر کشند آب از اگیر
رسیدند از آن مفرش سیم
پدید آمد ارام گاهی زو و ر
بالای آن طاق فیروزه
باله ام زردان روی تیا
ز تعیم او بدش را رفته
چو دیند شاهی چنان چاره
پسرین کزیده درین شغل

شکران پادشاهان او بود

شمال و سبتن سد یا جوج و با جوج

ز روی هوا چک سردی ستر
شکر خنده شدیه بر نیوه
نوامی چکا وک نیامد هنوز
بشیر انگنی تیغ غازی چک
که از قیاب خورشید شد شک
وگر بار سوس سفر کرد
ز مشرق در آمد جد شمال
چنان آه نیر یا این ندید
همه نقره شد نقره تابناک
گران بار گرد و یا بندیم
از نوشته ی چند را بار کرد
که از نقره بود آن مین افروز
نه سیاب آینه بایست خور
و این آب سیاب بود خوش
که آب از زویر بود سیاب
نماندی در روز دکانی بے
که ساکن بود آب جنبش بود
سجانی که از انشان آمده بود
چنان که شربت تیره مانده بود
کشیده که کوهی از خار سنگ
بر احوال خود گشته ایندست
وز و دوش داد و دهه متند
سجاره گری بر کشا و دزدان
یکی دشت بی چو دریا فراخ
کیا دانه بکشا و بکست بر
ز با نمون سو کو ه شد غنبد
در نشنده خورشید گردون
چو شیران دید از سر بست
بسکند ز چین امجی چیز کرد
سے گنج پیش خاقان شد
بیابان رایتان میس
زمین بد خشان از خنده بود
ماند از بهر بار این آه گنج
همه بار شد بود از زتاب
در آن آه میرفت چون باد تیر
تو گفتی که شد آب و خاکش و نیم
نه سودا می که کاب و در بو
چه شوش بودی از لال
چه شوش آب آت و شیرین
بفرموده تا چو را می وزید
بدینگونه یکت ه رفتند راه
نهادند بر خاک خساره پاک
بر افراخته طاقی از کج کوه
گردی بر این کوه دین بود
چو دیدند سیاهی کنجی
سکندر در دوش از بر کشا
که شفقت کن ای ویرانه
که روی در آن شست با جوج

ز گرمی شد اندام شیران کباب
بلایهستان از لقا و مرگ
بگری می گفت خیری غریب
ز با و خزان غیش غرق خود
گهی ساق کا و گهی سم گور
و خواب را ننگ و بلین کرد
و زانجا سپه در بیابان کشید
نپزیده دروی نه چنبد کس
در و رگت خنده ماند نوز
نچند آنکه محل کش آید برنج
بزان نقره ماند ویش رشتا
هوار اندید از زمین گرد خیز
یکی غمیه سیاب یک نیمه سیم
نه سودا می که کاب و در بو
نه سیاب کس نبود ی طلال
خنخوردی آن آب تیر چکس
در آن آب آتش بجای آوردند
مسی فردم از تشنگی شد تبا
که خاکی نیاراید الا بک
که از ویدنش میل اندک کوه
مسلمان و فغان ز غمیران
نیز باشندش به نیمه سیم
برایشان در دین آتش کشا
برین برستان چنان پناه
چو ما و می زاده و دیو فام

چو شیرین آمدن لاله لعل	چو گریان بگوهر شاد	رسیده ز ستره قلم موی شان	نیمین نشانی بجز روشنی شان
بستی بباله جان بجز ز	کسی انداخت گرم و سرف	بچکان دندان همه چون	بخون یخین چیست دندان ده
گیت زنگنه گم باد را	بناخن خراشند نو لاله را	همه در خرم و خوش ناسپاس	نیمین در ایشان کس از روشنا
ز طوطی کان موجودستی	طعامی ندارند جز سنی	ندارند خراب و خویشتن کار	میز و کی نماند از هر سزا
کیا هست انجمن خیرشان	چو بلبل نهد آه شیرشان	از ان شهر باز فرستی خورد	ها سجا سخن بند و زنگ زرد
جزان گردی شان بجز گرا	چو تشن لبی بیابند راه	چو بر آفتاب فکند لاله نرم	بجوشند بر خود بگردار گرم
خوردن اینجای بند بی بیم	ببیند نامه گرد و نویسم	چو گردی ماه ناکاسته	شهره گرد و از جمله بخت
فوت سال تا سال ز آب سپاه	ستیزکاری ز آب بجا نگاه	باندازه آنکه در دشت کوه	از و سیر گرد و چندین گرد
ز سرستی خودن افتد	کنند آب و دانه کی می	بامید آن کوه دریا ستر	که اندازدوان آب سیلاب ستر
چو آواز از تن بگوشل و بر	زمین آید و وزن بچوشل و	در خور دستان بیت خنج و	نباشند بیا جز و زمرگ
چو ناکه میرد کی زان کوه	خویش هم ایشان در	نه مردار اندران خاک شود	نه کس مرده را نیز میت بگود
جز این باب نیست کانی	ز مردار و درست ز مرد پاک	بهر دت از دبر بکشتاب	کنند آشیانهای مار خراب
ز ناگه سپندان بغارت بر	خوشهای ماه چو باشد خور	ز گرگان چنان کم گرد و	کران که گساران بکشت طله
چو درما بکشتن ستره او	بکشند و را که ز او	گریز و زایشان برین کوه	بگردار پرندگان بردخت
ندارند باطن چنان حق کوه	که مار دارد دندان تیغ کوه	بفرغ چنان محنت بقیای	قربت بود که گشته چاه
چو بشنید شسته فلک با جوج را	که پیل فکند هر کی عوج را	بر انگونه سدی ز نو لاله	که تا سنجش نباشد شکست
چو طالع نمودان بکشد	که قصاص خنده سدا کند	از ان محد سدی شهری شان	که بسیار کس حست از انیافت
و گریه از کار عالم رفته	روان شد سر پرده خرو	بران چو بختی در گشت	نتابید خورشید بر کوه و شست
بیا نام از سده منرس	که اندیش از نه شد هر	همه مار باره بسیان خویش	ره او و چشم از داور و خویش
چو گوید ویران بخت	همه آب و نان بخت کشت	همه راه بر باغ رویا	که بر کله کس اندازد
چو گوید ویران بخت	کران میوه تر کشاید ز	سخت و کی میوه تر منور	ز خشکی تنش چرخ کانی گشت
سوزان که گوسفندی گشت	تنش که ان گوسفندی گشت	سخت و عین عین اکاه	ز خشک نمیش دستگاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه	زبان کسان سست او نگاه	چو بختی گرایند شد و قتاب	گذر که دران سبز و جوی آب
پدید آمد شهری از است	چو فرود سوزی از لغت عرا	چو آمد بدو از نه شهر تنگ	پدیدش دمی از هر چو تنگ
دران شهر شد باخی چند پیر	چو غارتش اندیش عیث پیر	رو کا ناسی یافت از است	در قفل از انجمله برخاسته

مقیمان آن شهر مردم نواز بسی خوان غمت برآرستند چو پذیرفتند نه لاشان برهن بدین امینی چون سپید از گزند شبانان نه و صد هزاران بزرگان آن شهر پرورده کار خدا باد در کارهای اورت چنان بختان حقیقت که با این گروه نداریم در پرده کوشش دروغی نگوییم در هیچ باب پذیریم هر چه آن خدای بود چه عاجز بود یاریار یاریم برای پیش از که می خورش کلم شماریم خود را چه همسران ز دیگران مانده دریم چیز نگییم کمالی کس از بدو اگر کس بدیش با دم زند بکاریم دانه که گشت کار بماز آنچه بر جان می رسد نگاه دارا هست یزدان و کس که از کسی را رسد واری بغض اری یکدگر غم خوریم نداریم خود را خود از یک بیغ بوقت نیاز او و چرم کور دیگر که بدست خرم بی نیاز	پیش آمدندش بحر و نیاز منادند خود پیش رخاستند بان خجسته چنان برافروختیم که بر درنداد که از قفل بند همه گرد بر گرد صحرا ایل و عتاج که در بند بر شهر یار هنر سکه نام نام اورت که هستیم ساکنین در شوق کوه بجز است بازی نداریم هیچ بشعبه با گوشت بهیم خوراب خصمت خدا از ما بی بود چو سختی رسد بر داری نسیم سرمایه بخود کنیم شام سختیم بر گردید دیگران ز ما دیگران هم نه در دین نگییم زبانی کس ای مور بالا کشن آن حال بر زمین سپاریم کشته بر در دگا یکی دانه را بهفتصد میس بیزدان نپاییم دیگران کنیش به مصلحت یاور بشادی همه یار یکدیگریم نداریم چپش از رنگ تیغ ز دربار کین بدست زور نداریم شان از در دوست بنا	فرود آوردندش از ره بکاخ پیشش نمودند با جند پرسیدند کاشینان هر نهان باغبانان پیش باغ کس چنین ستاین با خاکی است که آنکس که بر وقت افتد چو رسیدی ز حال نایک بد گر و بی ضعیفان بین پریم در کج روی بر جان بستیم نپرسیم خبری که در سودیت نگویسیم با گرد کردگار که از کسی را زبانی رسد ندارد ما کس کنش پیش ز درون نداریم کس را نداریم در خانه با قفل بند خدا کرد و خردان را بزرگ که از گشت ما کس بر خور نگوییم بر گرد کار حسن جو چنین کردی کار و کردیم سخن چینی از کس نپاییم نباشیم کس را بد زبون فریب ز در و سیم را در کار دو دوام نهیت از ما کن از آنکه چون در کار داریم نه بسیار نداریم چون کاندو	بکافی چو مینوی مندا فرسخ نوی نیز بان مهران نواز چرا می خود را اندازد پاس رسم نیز چو پانچ اردو پس حفاظ شمارا تو لا بکیت بقای تو بر قدر افسرداد بگویم مشه را همه حال خود سرموی از رستی نگذیرم ز دنیا بدین رستی بسته ایم که یزدان بان کار خود نمود پرسند را با خصیت چه کار در آن رخسار ایشان رسد همه است تعلیم و حال عیش نه در شهر شهنه در کوی پاس نگویان نه با کافه گویند سوزان با فارغ از شیر و گل رسد بر دلش تیری از گوشه مگر بعدش که باشد در توکل باز و نه بر جو نسیم رعیب کسان دیده بدویم نه جویم خفته نه بریم خون نیاریم و نایک راجه نه ما را بر از ایشان تیر مقدار حاجت بکار داریم نه لبسته داریم از خشک تر
---	--	---	---

<p>خویشم انقدر را یار گرم و خوش چو میرد کسی دل نذر تنگ تجربش نایم کین کین چه کرد بهر چه از فتنه کرد دست را چو از سیرت مادر گون شود کران خوبتر قصه نشیند بود نخواهم دگر در جهان تان همانا که پیش جهان آرد اگر سیرت نیست با بر ظیم مگر سیرت مردم ز جوی و دل بکجی در اندک و نه شسته</p>	<p>که خندان دیگر توانم خود که در مان آن در دنیا بچنگ فغان بر دارم کین کین که خود نگویم کین چو آن نکات زیر کار ما ز در بیرون شود نه دنامه خسر و آن دیده بود بهر ضعیف دایم انداختن جهانت ازین نیکوان بجا وگر مردم خیت ما خود کرد دراموزم این این بجز آن بایز و پستی میان بسته</p>	<p>ز مادر جوانی نمیدو سکه پس کس نگویم چیزی نهفت بهر سان که مادر رسد خوش کسی گیر از خلق با قرار سکندر چو دید اینچنان هم را بدلی گفت اینچنین از بخت مراسم شد از هر چه اندوخت بزیان گرفتست عالم شکوه نرستان با دریا و دشت گراین قوم را پیش ازین دیدم انین رستم کندستی امین چو در حق خود دینان حق نهاد نه نیکین علما می بیای روم بهر جا که او ساخته باکی دین در نگر خون کلاه در</p>	<p>مگر سیرت کو عمر دارد که در پیش برویش نیارم گفت سر خود تا بیم از آن مهر نشت که باشد چو پاک و پیرنگار فرماند شسته بر جایگاه اگر زری کی پند باید گرفت حسابی کزین مردم امو ختم که او تا د عالم شد از این کرد بدان بود تا باید اینجا گوشت بگر جهان بنگر و دیده جز این بین نبود می گردین در و در دم ارشاد بی تیا و می پوش گشته همه مزدوم را باندی بسی را ز جیاری از گنج و گوهر پیراوری که یوز فرامش کند کاخ را زمین محترم گردد از خواسته چو حاجی در و لعلها دخت همه سبب نایب بینی بخت در او بخت مرغ انجیر خوار زده بوسه بر فتن بی این بر انگشت چیده زلف سیاه ز روی سبکش بر او روئی هم از روی شیر به از بوی شیر شب ز زمیشت با آن کرد</p>
<p>باز گشتن سکن را ز حد شمال لطافت وطن خود و بیمار شدن در راه</p>	<p>رطب بر لبش تیز دندان شود گردن کشتی سر برادر ترنج ز بس بارگاه در زیستان ز سر کنده بادام بر مغز پست که عتاب فتن بر انداختند گلگیر گشته بهر و در نیز چرخت بنهوشده می خم سکندر ز سر جهان در بود</p>	<p>شید چهره نارافروخت عروسان بر رازی کرد بدزدی بهر شاخ انجیر دار لب لعل عتاب شکسته کن ز سرستی انگور مشکین کلاه سبد بای انگور پر بار لب خم بر او در جوش و فضا بیابان وادی و دریا و کوه</p>	

بسی خلق را از سر صلح و جنگ
جهان را بر آمدن هر هست
چنان آمد از امانت بگوشت
سکندر چون خط کار و دهر
ز کار جهان چرخ کوتاه کن
بترسید گوشتی بر او داشت
ز خشکی و تری و دیر و دشت
وز انجا بابل بروی بر راه
بستی در اندک بارگی
گمان برد کالی گزاینده خور
دو سپه فرستاد قاصد پیش
جهان زیر کان را که کار گند
ندید آنچه زو رست گاری نه
رخم از ره در راه شریک
پس آگاه نه دوسه بر شاه
بفرمود ز انجا که دغور بود
جانبجوی را کار از ان گذشت
جهان چون شش او در یک جا
شکر خنده شمی که جان میبخت
نه سبزه را که در شاخ سر
سکندر که بر خشت نینجا
چو پدید آمد از مرغان بگوشت
چو باد خزان در او داشت
از ان باد باد شد خشت
ز قیاس شایخ آفر خشت

برون آورد از گدازای جنگ
در کشتی از می او و کشتی
ز کین پیشتر سوی کشتن بگوشت
به پنج حرف این سخن یادگیر
سعد خاوند خوشتر از این کن
از ان خوشتر کالی عیان باز داشت
بسی که ویران را در دشت
ز بابل سرورم ز دیار گاه
ز طاقت فرمانداری
در دوزخ زهر اندر و کار کرد
بیوگان زمین سی و توفیق
بیاور اگر قصد و گر خجسته اند
در نقش امید واری بود
بروزی که آن در بود خست
سالمی تر انگشت بر خنک گاه
درانی که داری آن بود
که بخش بخت کند بخت
خلاصی که خاک با بخت
چو شمع و شکر ز آب آتش کد
نه بر اند بر نو بهاری تدر
ز یاد کی سر بالین ساز

چو چایه عمرش آمد بهر
ازین سر و پیشتر بهر
رسامی زمین ابا خور
بر کالیای بر کوه و دای
مگر جان برینان بری نیا
پشایست آن از معلوم کرد
بکرمان رسید از کمان جهان
چو از بابل به شهر دور
بگوشتید کاز سرورم را
بیب تو هم نشی اگر خشت
که بشتاب تعجیل کن سوی من
چو قاصد به دستور دانا
بندید کان از ایامان بود
تن شاه از زمین نیست
چو اندازد بخت ندر است
بیا اگر بود جلد آب حیات
از ان بیا که خفته اصل بر
وجودش چه سکه شد از ان
بر او یکی با و در جسد
فرزنده گنای با بوی شک
مضی تویی مرغ ساعت شای

بدون هر تنگ است گداز
که بالاشنک است پهلوان
سوزنزل اولین باز کرد
تو دی پنج نوبت بین پنج
نیوشده است شد و شیار
وز انجا اگر انیش سرورم کرد
بکرمان و دیر چو کرمان
سلالت شد از پیکر شاه
قربت شد شریف است
اشد کارگر به علاجی که خشت
کاز ازین می می می من
درست بهر دست بانو کلید
طلب کرد و آید آن فرزند
برنجی که در ان از خجست
نشان از بلی در کجاست
دو فانی کند چون دایره
و دایره است بیا بخت
و دایره برگ حایم خشت
فریخت بر کاز و خزان
فریخت بر دایره خشت
بلیا شیب چند نیست
از ان رخ بجان
در گداز شد باغ
رایین فریخت از بخت
لکوبان گلین دایره

در طایفه نایب است

درد فکند و دیوار گشته عراب	بمخوم به دماغ بی برگ و پست	که رفتی سر بر سر کوه و دشت	نشسته آن آبهای رود
بخشک برگه زنگاه و بوسید را	گرفته زبان مرغ گوینده را	و در دلم که ده بر تیرین تا	جای می خفتی و خوشی باز
چو سوبان پراچین شدی آفت	بسوبان به سبک آفتاب	نهان از چرخ خست بر گشت	تا شاکر آن باغ نگذاشتند
نواهی و برگی نه دریا غنیا	زده خار بر هر گل غنیا	نه از لیل آواز از هر گل	ستای انداغ از رخ و گلشن
شد از پنج بروی سلاست	سکندری سر و شانش	فرشته مردان کانی گشت	به نگام این برگ بیزان
نواها با تندرستی رسید	چو بنیاد دولت شد	بها که در آبا جهان گشت	و هم در شد با هم سر و نو
بچنگال شاهین تبه شد تیره	چو پیر مرد لاله یفتا کرد	که جو لاش می خواند و با	شکسته شد آن رخ پرتو با
زیر گونه شربت بر نهشتند	درا دای بهاری آید خند	نشسته بر کوه سار و در	طبیعیان لشکر بزرگان شهر
چو دست نما بداد و پدید	طبیعی چو داند دوا نمود	نماید بخت عمر گم گشته باز	ز قاره و بر بعض جندراز
که پویند و نامزدانی در کاب	بچاره گری نامد آن و کاب	نشسته را رفتن اندواز	پرتو شکر آن چاره جنت باز
که بر مرگ خویش آید شکر آرزو	چنان فشره در درگاهش گلو	بهانه در آرزو زمانه ببرد	چو وقت میل آید از پنج در
هم از دروغ و خوشی بگذرد	چو آغی که مرگش کند درو	بیتاوان جله را می ببرد	سکانش می بیند در آن رخ
چو در مان بیند چه در مان کند	چو چنگلی که او چاره جان کند	چو از جیش خود در افتد بجا	به از پیوه کوه و درونابا
نظر ای سعاد از بزرگ و بزرگ	رخ طالع اصل بی نوریت	ساب نلک با بد بخت چند	شناسنده عورت بخت بد
هر خنده شود و از غم و غصه	چو پدید آید در آن اول اندر	در از زم طالع یار گیر	نمیدانم دای می خست
گریزنده جانی بلب خیمه	تنی دید چون موی بکشد	نظر بر تو مندی خویش را	چو بکنند آینه در پیش در
بصد دیده بگریست و بگریست	چو شمع از جگرش جان و	خمیده شد از باد و سر و جو	نزد طبع نیرینه در تن توان
دین باز کرد این نیرینه	که گشتی در آمد بگریست	بصحرانما در از دل این	طلب که یاران بسبب از
آسا شیم دشت در کوه دشت	فلک شیرین برین بویه	بچرخ خورشید شدن موده	خرویش جلال باز کو چگاه
کوه ناورم سدی سلطان کار	چنان برین آشفته شد روزگار	عنان مهرانی شد از مهر	بکینه کند درین اکنون نگار
بر شوت که گم گشت در رخسار	کجا خازن گوهر گنج من	کلاه در او سیر کردند	چه تیر سارنم که چرخ بلند
خداوند شمشیر و خیمه بلند	سکند و طعم خمر و دیو بند	و نه این پیش از جام گز	کجا لشکر تم آتش شیز
زور ای قلعه بر او رو کرد	بطوفان ششیر زهر آلود	یکی گوش نرفته بکشد شسته	که بسته تیغ برود شسته
بسی خوراک و زهر و زهر	شکسته بسی ای هم بسته ام	بسی گویند این با نوه کران	بسی خوراک و زهر و زهر
چو خنجر روان بود و زهر	ز تیغ تا قلعه تم قهر و ان	بسی شکافی که حل کرده ام	بسی شفقت بدل کرده ام

چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد	نه زنجیر دام گلو گیر شد	نوشتیم بسی کوه و دریا و دشت	ایرانسان کسی در نماند دشت
بدارای دولت سرفراز ختم	ز دوار بدولت سر اند ختم	ز دم کردن روز و قنطاری	گر ختم چنین بنای جیال را
ز قادیان تا ییل کین خواتم	ز ناسک بمسکله ابراهیم	فراوشتم از ملک سم و جوس	بر آوردم آتش ز دریای دس
شدم بر سر تخت جمشید و ا	ز گنج فریدون کشاد و حصا	بر انداختم تخت عا و را	کشاد و در قصر تادرا
سر اندیب را کار بر خرم زدم	قدم بر قد نگاه آدم زدم	خبر دادم از سرستم و جنت او	جم از جام کینه و جنت او
ز دشت شرق بغرب سازم کند	بهر اندر سید یا خوج کردم کند	بقدر کس آوریدم ه ادم	ز دم نیز و حلق کعبه بست
بظلمات شعل بر افرو ختم	ز ظلم جهان چشم بر ختم	بنای می نماند و ختم تیغ نام	بغضات مینداختم هیچ کام
بهر جا که رفتم بسیچیدم	سر از داد و دانش بیچیدم	جوانی کز ننگ کار گذشت	چو میر می تن بود با ناست
کنون و شبستان خنجر و پیر	چو نیر و خانه شدم در دمن	سر آمد بایلین چو نیر	ناباش بایلین سبب بست
سینه تا سینه میم این کاگاه	ز یک سینه تا باب سیاه	گرم با نیر سی که چون بوده ام	بناخیم که کیدم نیا سوده ام
بدان طعل کیده زخم که مر	نمیده جهان احمی جان سپرد	جهان جلد دیدم زبالا و نیر	نمیزم نشد دیده اندر نیر
درین سی خوشی سال کیشین	بسی عبرت اندر ایشان من	گرین سی شوش بود کیشین	چوین نگار کیدم سر انجام کار
کشادم در از های سپهر	هم از ماه دارم نشان هم	جهان دیدگان از شدم حق نشان	جهان افزین را کفر و سر
نبردیم بر غم در خانه	مگر در غم شندی و عادت	ز سر و نشانی دقیری خوانده ام	چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
کشاد و ختم تاز هر سبب کار	نماند در مرگ را چسار	بجز مرگ جز شکلاتی کست	بجای کوری چای و آید بست
کجا رفته اندان چکان پاک	کز رمی قشاندیم ایشان خاک	بیاید کونک را ز کست	دوا و ای جان سانه کست
ایستاده کجا تا این تلنگای	بر غم جهان بفرنگ است	بلیناس کوتا با مندی کجای	کند حاره جان سکنه ری
کجا شد غلاطون بر نیر کار	مگر نگشت با من اردو کار	منو و اوالیس و انا کجاست	بداندر کجین گزند از جغت
بخواهید سقا طفر زانه را	کشاید مگر فضل ایست خانه را	دو اسپه بهر فرستید کس	مگر شاه را دل و دیکشت
برید این حکایت بفر فریب	مگر و استانه مر ازین فریب	و گریا برفت نیز سخن بست	چنین در زیدان تن ان
ز زنجیر در اسایش اردو مگر	بدین خاک بخشایش اردو مگر	بسی کرده ام کارا کردنی	وانی چنین بست از دنی
چو گشت اسانم بدین کوشج	ناید بر آوردن آواز تیغ	نگیرد کسم دست ناز و بیاد	بدین بکسی در جبان کس
ز خاک کس سر بر گفتم خست	جهان خاک ابا دیدم بجست	از ان پیش کا ختم درین کست	سپهر بر سر آب خواهم فکند
زاد بر بر نه رسیدم فرات	بر مننه بنام سپارد بانه	شکبار دارم گردان چوین	خداون کادیم که بیزون شوم
یک کمان بر که بنده است	چو فرود در کوه یا خود کست	بمن ان مرغ و مملکت کس	چو رفتم جهان اچاند و کس

فشی را چون او به محرم کند علام کند از دست خود کرده ام سجائی بخاری که بر سر کند مغنی و کار بار و بنواز رود چو بگل شبنم کند ز مهر نشام شدن مرگه ابرو ساز چو شب اگر از دست او برود از سطل جهان زین کار بساز بسته گفت ای شیخ و شیخ جوان از ان پیشتر کاید این سلیمان نخوام که بویست زان شود نه دل می به گفتن این سخن درینا چراغی بین ریشنی جهاندار گفتا گزین در گذر کفنی خاکم و قطعه است که چند آنکه شاید شان پیش چو آمد گزینون ناتوانی پدید ز فوخی مشوشنه به چاره جو مغنی یکی نماید که بشن جان بگزین نوای می مردم فریب چو زینت از سر که برداقا شاید به چه اشیای می سیاه ستاره که هست بر کارا جهان چون سیه دور نگزین چو از مهر و در پاد او بشن	که نفرین بکنم ای کزین ستم گزینی نیز نموده ام آفرینش من مان کند بیاد از زان خفگان سر دل من از ساطط ایس کند در عماره بر کس نکند زبانه بخند ز خوشید و بوم گزین چو پیاپی ماند از پاره با بوی چشم روشن همه خسروان چو بر عیاد زمار استخیر ترا می افتد مرا جهان پیش که می خوارگان ابر از زین نخو به پیشستن بهیر غنی که آمد مرا زنده گانی بسر از داده ترا فرین سخت مرا به در جللی دسترس یدیکه گذر ز رخت بایکشید سخن بهشت در چاره جو که اریک شد پیش خیم جهان	رسن گر چه دید بدقت چو بنگین سر بریم زانجا بگفت این چون کس ازین بین من و من تا تو کس ساز نو دل من از ساطط ایس کند تپ مرگ چون بهر کرم چو از زانانده تر شد زوش امید بی در شمشه ناید چو برود گان از نظر شد زکار وزان پیش کین می نه چو ولیک از چنین شربت گزین نگفتن توان کین سراجی ملائی روی غنی دل باغ بفرمان من نیست گردان بهر ز پرورد گیمای بر و بکار در ان وقت که هم جهان خسرو ده پیش از نیم شراب غرور و عار ابا فرشتل و بر کار به قول سخن آتش آه را	ستم نمیم دیده باشد کس بمشکوی پاکان بر حرم فروختن بخوشتن شد خوب مگر خوش سخن بر او از نو بطلی شود شاخ گلرنگ بر علاج از شتابندی گم کند زبانک جرسه باره خورش دور ابر در گاه او نه دید نظر دار بین برود گل چرا جان من بر نیاید ز کام نباشد کس امین ز بر ناپیر که در برم شنه کرد توان ستیز که ناگه کسی بر فروز چوب لای نه من داده ام گردش ماه مهر با بنجار سیدم سر و خجاک که هم تن قوی بود و هم قوی که هست اب جیوانی بر چاه دور مگر حجتی بخت از مرز کار دمی نوحه کن عسکه کتاه را دل خسته را خاطر ایندیک سر شاه شاهان از خواب بت ریکی اندر که دیدت هم هر دو افتاد و خیم که در کت و خیم شب خورش که باشد خرم و دوا از پیر
---	---	---	--

<p>آبان آرزوگر منت مبر جاو که چون این شتت سستی تو نپچی نه با نی نه گردی نه راد اگر آینه بر کس نماند جهان از ان پیش کانه خوری نیا که آنکس دوزین خورشهای پاک و گر کنش نظر سوسوی خور و چنان ان که ایم دو چندان چرا ترسم از رفتن بهشت باغ چرا خوش نماغم بان صیدگاه چو شبید ز اینم ازین بند چو نامه مهر بر دو عنوان ثبت معنی باینک غم سازده</p>	<p>باسن عاجزی گنجین کعبه نگیر و گره طاق ابروی تو کنی در سر انجام گنج تو نیز آشنای باش با هر برای بی همایی است هوا که غایب باشد و راز خلیک تو نیز انده غایبان در نور که هم پای عمده در ایدنگ که در با کلید است ره پا چراغ که بی دو در است بی گرد زمن باد بر دست ازان فرستاد و خود رفت نهوش ز حال جهان آخبر بازده</p>	<p>بداد افروزی که دارد مدد مصیبت اری پوشی پاپ اگر نماند شد جهان بر گرت غبت اید که انده خوری سخوان خلق بر حاکم جهان اگر زان خوشتر از چو چای غم من بخور کار من گذشت چو بسیاری عمر ماندگیت چرا سر ندم سو آن سیر چو بر من نماند این سرای رماند ما را فلک این جوار صد محنت او در شب ابرو مگر گوشه گیر در گیتی کسی</p>	<p>وفاات یافتن سکندر علیه السلام چو خورشید گردنه هفت ز دیده فرو بستن وی شاه ز کام زب زهری نچینند بیشتر خون از گش زب سجده اند و جانش از کار شد ز شمع و منده چنان رفت نور چو از نور شعل نشیند فرو شتانده مرغ آچنان بر درین کار اگر چاره کش خشت چه نیکی که اندر جهان او نکرد اگر چه زره تا فتن تفته بود</p>	<p>در کربش که شت تحت جرس ستاره فرو ریخت ناخن ز جنگ بلاسی ز کیسوی شب نهانند و گر گوشت شنه ز این خویش سیاهی دیده بزر در خیال بخندید و در خنده چون شمع کم آید چو روغن سوزنده شمع نیرو از آید چو باز روان ندیدم کسی راز کارا گمان سکندر چو زین نمایه بر بست سر انجام چون پس پرده شد</p>	<p>دران شب ناخن بر آورد و ناخن خراشیده شد روی مه و چرخ را در گلو بختند ز جوشیدن جان بر آورد و دم جان سپردن پدیدار شد کز و بوبو بیننده را چشم دور رخ شب نماید سیاه بار و که با آشیان هیچ مرغش ندید چرا چاره کار خود را ساخت جهانش بایز زب کونک و هری رفت کان از افروزی</p>
--	---	--	--	---	---

که انجام راه کجاست زوداد مگر هر که در گردان راه پیش بهار سکندر چو از باو سخت بزنند درونش ز کافور پر رفیق که عطرش کفن سای کرد ز تابوت فرموده بدشهر یار که فرامده هفت کشور زمین شمانیز چون از جهان بگذید باسکندرش وطن جستند زواع جهان بچس جان نبرد سجاکش سپه فرو گشتند باز بیابان رسید چندین هزار تجسس کردی سر طایرین گشت جانی که با این چنین خواست زخوش شد آن آتشین میل او سراز گاری ندارد سپهر برون لاف مردم پستی زند چو طایفان انصاف خواهی بود و حلقه را از ان سحر بسته بدین اندا حواله یزد کرد نظامی که بزرگ این بند را چو سلطان سلا و در گوشن کسی که آن می خواند و نوشد بگر چو آن شود راه برین فرخ زستان چو پید کند و سب	از ان به گیتی خبر زوداد فرامش کند راه و قیامت سجاک و قواد آنایان در ز دیبای بیرون براموده تابوت زرین ریش جای که بگذشت او را کشتن شکا همین یک تن ز شایان این ازین خاکدان تیره خاکی بزد تختش تجو در انداختند سر این دامنه ایپایان در و فمه کردند بروی فرا نیاید بیابان هنوز این شمار درین چو به جز غاشی دوست که در روز دهمین به کماست در بیدار بستگی بیدیل او که نسبت بر کین باباه ویر درون زخمهای دودی نرسد ز غرق انکه باهی بود وزان سو کند حلقه را که هست اسان با زمین هم مترس و ترسان تنی چند را می تلخ بر یاد او نوش کن سجایاد سلطان فراموشد رسیدن نامه سکندر برزاد و شش و اگاه شد ریش از وفات سکندر	خبرهای آن راه با کس گفت نوشته نامدی درین پرده را یکمی حریفی کس از او زد سجوری شده موج طوفان کفن عطر و تابوت زرین چه منادی زهر سوسه بخت بجز خاک چتری ندارد دست که بود آن دیار از بندیش نهادند زیر زمین تخت شاه دیبای در و مهربانی بے برادر و بگناه و ندارد نگاه نه سرشته را نه توان یافتن کزو چند کس از بیابانین که می آید از میل و بوی خون که آتش در از غم می آید که پنهان کشتن کار افرا که باهی بدین جوشن آتش است از نیخی ابی و گر آتش است که دودیت بالا و گردیت بنا هر زمانه پیر و سخته نشانیه بره دیریشان شدن سجام بر یاد او در حلقه خلاصم ده از سرخ این آنگ بردم خشت بیرون ازین گلخان فد باردار از ابر باران خرد
---	--	--

گلگون در افاق راز غبار
به تشنگی های جانب گیر
و نه آب بجان خورشید
غزالان که در ناله شکا و ناله
چه گفتم درین ره جز ادا و سخن
ملوک طوائف هر کشور
همه زیور و سرمه شادان و رنگ
چو ادرغ و خواند غم نام را
ولی گر چه شد روز بروی پادشاه
او نیز چند آنکه بپیت
مغنی بدان سار عکسین
پیش برگ اسکندر سگ
اگر چه ز شاهان فیروز بخت
درین ملک روز آتی شد
چو آید بره کور اید خوش
در گنج بروی کشا اندیشه
ز شاهان لشکر کشان زشت
مرا با حساب جهان نکات
گمانم نه بدکان جهانگیر شاه
من از خدمت شکایان تیرام
سخا هم شدن جهانگیر تر
چو دیدم کزین حلقه هفت جو
نشستم بکنج چو اقا و گان
چو پادشاه گشت برتر کن
ندارم سرتاج و سودای

لعاب ز جاجی و دهر و گلا
بیخ خورد کرده زهر و
سفالینه خم را ز رخسار
کباب تر و نقل خشک و نیر
چه یانمی بر آست چرخ کهن
نقش گیتی ندارد بر
بروم اندر بادش بخون رنگ
نیه کردم جانم جامه را
سر خود به پیچید ز اندر زشت
همه سال حق و خون گشت
درین روزش غم مرا چار
نالیدن فرزند اسکندر و من وفات پدر
و شرک کردن پادشاهی اسکندر و من
بچندین نوا آهوانی شد
کند آتش آتش دل کباب
سجای اسکندر به زشت
که چنین این شغل دارد زشت
که این رشته را سر پندارت
بروز جوانی کند غم مرا
بایز پیستی میان بستم
نه زو تیر بار بی و تدبیر تر
بران خنجر شد جهان گشت پیش
بنم خوار می جان از ادا گان
بسرور کنی هر چه در سر کنی
که ترسم در اید شیخ و بخت

در دشت شبنم خنجر کور
جوانم زدی باغ پر ایش
خم خلام و دهقان چو اید خوش
نشسته شاهان بر شکر
نخ اسکندر اید و روم آگهی
بزرگان آگست بوش
همان نامه شد که بوش نش
ز طوبار آن نامه و شکن
بامید خوشنودی جان او
چو شد کار او نیز هم خسته
مگر کز یک و از رشتش فرو
بناید چون بل و دست
بزرگان لشکر موز و جسد
ملک آده را غم شاهی بود
که بر من حرامست می خور
بجای گمان بگر که در دشت
قروماندایان او رنگ او
بدین سر سری ملک ناپیدا
ز دنیا چه دید او بان گشتی
همه تحت پیرایه را خست
هوسهای این فقره ز خرید
همان بکه پیش از بر خفتن
درین غنا چون عکس بان غار

کند این از قف تاب تو
شود غفلت از کیمیا های گنج
قصب افکنده پیر پشینه پوش
خو ز آب حیوان اسکندی
که شد عالم از شاه عالم شعی
به رگه اسکندر و من او
بما و پیر و ندر و غم و خوش
چو طوبار حیدر خوشستن
نگهداشت سوگند و جان او
اندو نیز شد کار خردست
مرا زین شب بخت آری بود
بر آتش شاهی بختنا کوس
چو اندکس نماید سر او آتش
که زرافنده از شاخ سرو بلند
که آن کی عهد بند شد
که در می جز این و بنای بود
بجای پدر مجلس آراستن
نخ و زشتی کافه کجام رنگ
پذیرا شود و خسته تنگ او
چگونه توان کرد با استوار
که من نیز بنم جان خوشی
ز تخت کیان دیده بر دهم
بسا کیسه که فقره و زور در
شوم در از رنج جان بختن
ز مور و من خند که در شکار

<p>یگی ویر خا بر بدشت درم چو بچم سر از هر چه چیدنی است چو بچم گام رفتن در آید فراز مرا چین پدر در سناک و گر نادر می تلخی مرگ یاد دل ز شغل عالم بپا عت پیرو که در عالم این چرخ نیز گساز معنی نه سر گشت از نصیر سکند چو زین کشاد بپند به فیله خان درگاه او سیاهی بر پیشانی چشم آهسته بیا میان گرو خبر باز جنت زان میومند شاید راه دیگر سر راه چو ناهم شد اکنون بپیکار چهل مغل از دانش راستم کفون گرفتار گفت با سخن سخن چون با نیجا رسانید بگفت بر نهادان فریاد بمخندید و گفت از حیل ای کز بگفت این برزد کی آه سر معنی بان جرعه جان نوز چو هر س با این من و دیار فر وخت گفت ازین بر همان خانه خن بود از</p>	<p>در این جریتها نشسته ام بسیار چم بر دینان سپیدی کنم بر فرشته در نوز باز گفت خاک از خاک باشواری آن تو خونی کشا برین نیست گفت شاید که مرد تو آن کرد کور اتوان گفت باز برادر کی ناله از بانگ اسجمنش و ز کار هر مباحی دران پوی گشتند هر راه چو وقت آمد او نیز هم گشت نرسد او تا بشا گردان که سید کن احوال چرخ طبع چنین گفت کایز بود در جهان درین ره نه غنیمت جز او ارگ نخستم در و هر چه میخواستم رمان کن رعد نامهای که نخلوی مردان سخن ماند باز بودی همیداد جان خراب که صبح مرا سر برادر کوه برادر و گردون از نیز گرد راینگ مانا که نوب از اسجمنش و ز کار هر مباحی که کالای گیتی ندارد از و ناتوان هر گاه ای کز</p>	<p>باشک خود از جهر جان پاک شوم از بر کوه طاعت کنم آسان از رخسار بگذرم چو از مرگ بسیار یاد اوری سراجام در دیر کوشی تو نیز ای جوان از پیش بسیار سفار که در جاست مگر ناله دریم آید گوش ارسلو که دانا نذران ز لبر و سی رفت باله چو دیدم کان یک ناله بگو با چه گز بهشت این آسمان بسی بهری بر فلک ختم جهان فیلو جهان آند همه در شناسانی اخر بیزوان پاک امر اگهی با پودر و عن نروشن چراغ نفس ازین طایفه من نیز دوان پاک مدین جان چو بگذشت بگذشت که گشتیم چون طبل زناکت اسجمنش و ز کار هر مباحی چه باید گر انباری ز کوه گردان مایه یی ز</p>	<p>فرو شویم آلودگیهای خاک بر پنج گیاهی قناعت کنم که دشوار میرم چو چنان خوم شکینند و باشی دران اوری ز شغل جهان شست کیاست مگردان ازین شوره به نیز خویش با گردان که گردن گشت وزین ناله زار که درم خوش بر افکند بر حصن گردون کند ز ابر صیدت بر خود نقاب طبیعت در ادب اندکی بمزل شود بی رقیبان پاس کز دور و رشده هر کسی را کان یدین دل که من برده ختم رحم بند گفت آسمان خاندان فرو گفتم احوال گردون دران که این فغان پوشیده از نان تو بفرمود کازند سیبی ز باغ گذر که در آمدید پلیر تنگ سپردم و گره بیزوان پاک بیاران میندختن سیب بان ناله زین ناله و انیم رهی دید که روی را نمی دید چه باید بدریا در انداختن در و بان بهر شد ز باران و بر</p>
--	---	---	--

چو شتابم و گوهر آدم پدید درین به پناه خود آسجیس وزیر گفتنش خفاش باز بدان سخن برون آن باد فلاطون چو در فتنه ای گشت چو پوده مرگ رویت بختش منش ز تنه یاریش چگونه توان راستی یافت گذشت از صد و سیصد سال دین جهان چون مانده است کهن شاه و پادشاه این سر چو والیس را در آید چو برادران یافت تبارت ستاره در آید و در آید چنین گشت چو شمشیر چه خشن افتد در میان چو باز اختر در آید چو گفتن پناه چو کرد که انبوهی چنان ناله اینان ایون سر اندازند گلین خانه که سر اسی است پسین آن آید که بر خورم پسین و ارم از پشته ناپدید چگونه ختم بر سر پناه خواران هر چه یابی در این	گر زنده شد بر و او بود نشانم بجز پاکیزه از این سخن با چه را خد که او را استخاشش وزیر کار افلاطون حکیم که مایه در خاک خواجه گشت نه هر پنده روی بر خاست فرمان که آن تبار چو آن ز کوی باید عیان یافت بده ساله ماند احوال من فلک قرش از خیزد بر خاست استخاشش وزیر کار افلاطون حکیم در افکنده گشتی ای افغان تو توان توانی گشت ستاره شده و چگونه این بخت چو شمشیر بد و در بد و در میان نیکی و بد که نیکو گشت و دوست است بد و بد استخاشش وزیر کار افلاطون حکیم چنین گفتند که کار چنین گشتی و آن که جانی که در خانه ای ایم و میر به جا که خواهم تو را چو خاتم ختم در دلی من پیشین است بر خاست	حسن آن آید خوشم چه گوید شانی چون غم راه دور معنی را از ای گنجی درست استخاشش وزیر کار افلاطون حکیم چنان شد که گشت بر خاست با آن فانی که گشت معین با بلع مخالف نهاد بود چو دید آن گشت چنان آید و خواهم چه درست معنی بیادار بر یاد استخاشش وزیر کار افلاطون حکیم شسته فغان ای افغان زیر وی طالع خدای گشت آن چنین گشت که این اختران که چرخ شمار ستیم تا نیامد فلک رسید به آن گشت معنی دین بر خد و مال استخاشش وزیر کار افلاطون حکیم که هنگام کج ایانک قرار با این بخت تکیه که دارم کوی در غم غم را بکاف شد ابدت در زمان کی گفتم درشت نمید یاقوام گشت من ختم که خواهم شدن بر خاست	بای خودم رفت باید گوید بیاکی بزدان پناه او که رود ختم ز دست و دست همه بختها جها زار یاد که مانع ترین کس ختم ایل بگوید و خواش بر خاست که آید و آتش و خاک را که بنیادش دل نباشد کهن من شد ختم از دست سرودی بر این گشت که بگذرد ز این بخت بیا گشت چو شمشیر بنام ای اوتاد و آفت خبر داد و از اندوه خویش زنا فرخی نیکو خانی بگیتی نیاید که داد در قهای ما باز انداخت نوامی بر گلزار و آن سال و نو بار و از اشک من شاد بجای اگر میگفتم ترک است سر من ختم ز نایه ار راه مهر کسی بر پریم طوطی را شاد بدونیک خود را انسان میگفتم هم ایاس میاه چو ختم بهر آن حسن هر چه شد
---	---	--	---

چو گفت این ترغیب با و از نرم
معنی سیاران نوای گفت
چو اندک غم فر فریوس
بهم صحتان گفت کاین غم
ز دانی ماست ما را هر آس
ترا زوی چربی فروشان بک
چو بدخت این نقش گرا
مگر کابلان و د چون آن بود
چو سقا طرار رفیق اند فزان
تن زهر خوارش چو شد دیند
دران خون که افشرد گردن
چو دیدن کان جمع علوی
و کمان از جیش اعضای تو
گریم باز باید که بر پاس
شدند بگم آن زیکان درشت
چنان ن فوا از کی تا بعد
نظامی چو این شان شد کم
فزون شورش به شصت سال
رفیقان خود را بگاو حیل
زما حمت خویش را برید
معنی راه برش اورید
کریان خردان است در دکان
بقا بادشاه به نیر دخت
کشایند راز غمت از خزان
لبش خند نوشد از وی عهد

منقول

چو هم زمان بارگی که گرم
گرفته را کن که خواهم گرفت
انجاش سر فر کار فر فریوس حکیم
که ریحان چشم منوخی
که از نرین من نشد ره شنا
بود سپهر جوی نادر بنگ
کشید خط نیز بر کار او
انجاش سر کار سقا بط حکیم
و کاسه پیش اجل سخت با
بسبب سفر نغمه ندلبند
چو زهر لابل چو داروی تو
برون فت خواهر بزر بونی
کعبه بود سقا حق جایی تو
بهر جا که خواهم رساید جا
که ستاد و اباباشا گفت
انجاش سر کار نظامی رحمة الله
بغرم شدن نیز بر دشت گام
که بر غم ره بر دهل زد و دل
که از ره خبر داد که اوسیل
شمارین سر ای و اوسیل
که غم شد پایان شادی رسید
وعای بادشاه سعید رحمة الله علیه
بر باد سمر بیری تاج بخت
ولایت خداوند شهم قران
فرزنده این چنین فرزند

براسود را شجای جان
و گز ان ترغیب شو غم خیز
چو مایندی نیش درشت
کمان که همیشه خمیده شود
همه حال چکل کش با رنج
معنی در او سرم راز خواب
انجاش سر کار سقا بط حکیم
شدیم که زهری بختیت
چنین گفت چون تلوی
چو زهر کان گرد بالین او
سقا ط گفتند کای بخت
تسم کمان گفت کای بخت
در آمد با وزیر طغانی خواب
معنی روم ش جان بسا
انجاش سر کار نظامی رحمة الله
زبس در کاری برین گفت
چو حال حکیمان پیش گفت
بخندید و گفتا که آمد ز کار
درین گفتگو بود و بگوشت
رونده رهی که بر و رسا
وعای بادشاه سعید رحمة الله علیه
ملک خضره الدین که چنین بنده
نشینده بزم کبری کی
نیشیری چشیده نوشش

که جشنی بود مرگ با هر آن
نه میگو خواب اشفته تیر
بنو بر شست و زوخت کوا
چو تاریک فوج چو روشن شد
قبلا و ز قبه دریده شود
یاسا یاد از صحت و درد و رنج
بار ششم چکشت و در و باب
بخشگی و تری برابر برود
نهان از دلش در گذر نیستند
نشاید شدن مرگ را چاره گر
نشستند هر یک بر این او
چو بیرون شود جان بین شهر
که بر دزدگان ل بنایم نادر
و زهر چو دیکران هر با
و کاش که در آن در جهان
که در بزم خمر و زنی پارید
که تا پنج عمرش در دشت
حکیمان بختند و افش غمت
تا فرستم که دایمید و آن
تو گفتی که بیداریش فرود نمود
چو عمر شد آن راه باشد
خود با و بر شاه ایاز کار
با و داد با و زدی خود بماند
فرمودن کشته فرود پی
شده نیش او حلقه در گوش او

چون بزمی برآید از ما پدید که هر دو فزون بفرنگش ملک پرورانی ملاکست چو شمشیر ملک بود و دیگر چو گل خوردن باوشان خوشند که در چنین بزم از خسران بدان تا جهان را پاشا کند نشسته جهانجوی در ملک پیش بدو مجلس شاه خرم شد نظر کن درین جام گیتی بس بر چنان کس و این غنید چو همد من آمد بقدر کار چو بودی که در خلد این بزرگا چو آن مایه بی نیست و شتاب دو گوهر بپایه ای تن بخوبی شایین همچو بدر شیر فرستاده ام هر دو را نزد باید چو آید بر حسب رای چنان بازگرددش از زود خویش چنین اوستی بخت کار تو باد چو بخت بدیدار بکش ای پسر ببین تا ز تخمی که من گاشتم محمد بدان کرده ام نام تو ببین بختی که از تو دور است باید و اوران بازی هر سال	نشسته در بزم چون قیام بسا و فزون اگر ناید روشن کلید در باغهای سلامت نظامی دوم شاید او را در چو بلبل مستی همه بچرخند چو او هم ملک بچنان چلوا رصد بندی کوه و دریا کند جهان ملک آفتابش در پیش اقتصاد بر پر کار عالم شده بین آنچه خواهی گیتی حد که دری ز دریای آمیزد اگر مری آید شگفتی در مرا بکین مان ای قبال را که در حدیثی که بیکه فرزنده از روشنی آن من چو شمس آن بر بولی فی نظیر که یاقوت را درج دارد نگاه چنین بر کی را چنان بپای اگر امید من باشد آن فویش سعادت بختش کار تو باد چو برود از آن که برده اتم که مجرب باشد سر انجام تو که زبان کاخ خوشنود باشد خدا که بر چشم ما چون گشتن جان بیا	در این بزمین غایب منی چو نشسته بر گوشه کوهر گشتی دورینا بتدبیرش نظام ز هر کشور شخصی کرده گزین همه نیم مشایخه همه مست درین بزم کاش که آگاه گهی تا خن در طراز آورد بغیر ذری این نامه دلنوا توئی دوارث بزم کجاست خیالی چنین غلوئی آوده که تا میل ز صبح بر بخت علاج برابری بزمی بدین غری مگر زان تنی بزم آراست فرستادن جهان پیروی پاک یکی عصمت مری نیست بنویسکه بشه دوست و غلام عروسی که دور او ز مادر بود چون منی خاص تو جان آوده سرا تا جیجا راه سخن بکام تو باد از من در زمان تو خیر از علم بر بندگی زنی چو من نام نیک نهادم مرا چو نتوی گشت بر بخت وزان با تو اندر ز با کرد غم	بجوش آمده از فزون فصل بر اینکته آبی انداخته باکفی الکفایه برآورده نام همه اهل کاش همه اهل دین همه چرب گفتار و همه چربست خزاین نامه لغز ابارت گهی در بخت ترکتا ز اور در هفت کشور بر و کرد باز بازوی تو پشت و دست دی دور مرده ش را بشهر آوه چنان در بند و دست و تیج کمر بند چو از آسمان بزمین ز کارم شدی بند بر کاست به از رحمت او درون تیر خاک یکی نور عیسی بر زوشت یکی مقبل و دیگر اقبال نام به از برده دانش مراد بود چو نیر با جان فرستاده ام تو دانی در هر چه خواهی ز تو دور باد بد بدگان بازی مبر علم خود را بر به از حلقه مهر شندی زنی بکن نیکبانی بخود بردست ترا چون منی هست گنجیت مضی یا قوت پرور و غم
--	--	---	--

دو زمین چارده ساله گشت نیا
وزین رشته برشته افزوده
دستی چو شاخ برومند با کشید
هر آن میوه که صفت خوب است
همان طفل پرورده بهشت
چراغی فروزان شده دلگشا
ز صفت بیعی گرانیه باش
اگر چند در می خرابی
جوانی و سر به زشت فیه
بر او چهارست چشیم قوی
کلیدی که آنرا کنی باز بست
به جزا که باشد از راه وخت
چه گوهر مردان هزارگان کنی
میان بست هر یک گوهری
نه از بهر آن که چندان گبری
فرمانده بر کم و بیش نیست
بخت کشتی که کند چو پرو
از آن به که در گوش را باشد
مرامشتری هست که بهر شک
چو لعل شب افزا در بچک
براشتم از خفتی کارشان
چو درخش دریا نشند که
بر او افغان شایستگی بلند
درین ناکته که گل برورنگ
نیز از دست چو عین سخن از غم

چو باد شیب چارده جلوه
هر چه بر سر برانمودست
در جی بسر بر سر
پی آخوان کرد ز اهل در
چو سر زو از خیزان بلند
ز حضورش معنی آورده است
در بستگی را کشانده باش
کران به مهر اندازد کس
مشق چو بی چنان گوشت گیر
گر افق جلا از کائنات بوی
ز عنوان این نامه بی درت
دوای منست با دوای منست
خریدار که بر بود گوهر
مردم شمع نجیبه کشوری
ای ماه با ششتر گشت نیست
جان هفت اهل کشیدان
کشاد و در کتاهنهای
همان که پر افشادش بقیا
ز بهر نجیبی کشادند سنگ
زنی و نانی باز داشت
خرینه چو دریا بش با جود
ز اندامه بود گیتی پسند
جوابت پوشیده و رنگ
جهان آیت فافه بر جود

دو گریه اندک و سنان
به کل گنجی که شایسته بود
چو صفت بدین بازی
چو از پیرت زشتی آن گشت
فرخ و نشان تعلیم خست
تو نیز انجی شای برافروخت
بعید ریاضت بر انگیز
سخن پروری با صفت
کتاب گرانمایه داری چو
همه کار از او آفرینی کن
دگر نیکایی و درین بچو را
جهان بر وجود تو فرخنده باد
در بیان خاتمه کتاب
من این گوهر که در دست
بقا و نانی قلداران
نیز شده باز جویم روشن
بسیلاب در گنج میوه حق
سخن را نیز شده با جود
ولیکن سنگ آریایان کوه
که بار او این گوهر شمع
زود با گذشت و ریت این
بدیالست و دریا پدید
چو بی و نانی باشد اندامه
ز کفری من در تباراورد
ابن جهان سخن میگوید

سی هزار و سب بر اختر
جزویت را پنجه بایست بود
خداوند کند کار سازنی
با گذرن عمر شوقی گشت
چو آن آستان باد و از شوق
ز من پس دانش بر افروخته
که شیخ ریاضت بود انج بخش
سخن را کنی و ز کسارت
چه با گاه هر یک سخن یادوار
بدریج تری چار و تو کن
بر و مند بادی با من با چنان
وجود نظامی و مریزده باد
نیز خیران گشت گیتی سینه
بگویم فروشی تر از بچک
طرح و ادب همیشه است
کز به نشکند نامم بهر روشن
چو ابر بر یاد و انداختن
که در جی حریف را یاد درست
ای من گرفتار چندین کوه
بزرگ گواهی برون بزرگ
به اگو که بی میا سالی
که دریا میرا توانی خراب
بندی که باشد آوازه را
که روزگار از آن تاج و
مستقیم سبک خشی میکند

ناله

ناله



قلم چون گرد و سر کار است نشد رونق تازه کم از سخن و صود و ترازو و مندرج شناس که بر صید شیران کشایم پسری همین در سداختن نکشت از خود اندازد حال فرز و مهرم زود خواهد گشت رسن خواه کوتاه خوانی را که او نیز ازین کو چیکه بگذرد سخن باید میکشود و ز غم چنین گفت تا من بهنگام خواب دل از کار بهیرونه رود ختم ز غوغای این سر قندیش ز گوشت شکم هم ندارم عذاب ز بی رونقی جان کنم چون مرغ مرامیایی بر اقبال شاه شب روز از بند نگذاران نوزده گذشت ز یافند شما عجب نیست که مقبل فرست هم او با وزیر دیوان بهر ز آقا زانو با ناخج نام او ز خار و خاشاک پیر استم پسندید و شد کارگر هر بلند بای می این در بر انداختم جهان خلعت با دشمنان نیز	چو پر کارینت نباشد دست بلی که چه شد سال بر من میوزم به پنجاه بیت قیاس ولی دایم اندیشه سلبند چنانی چنین در غلط باخت بشخصت در اندازد سال گذشته چنان باشد که بادی بود چو دلو آبی از چه نیار و فرار نیوز شدند به کوکم خود خورد یکی روز من بپر مهند پیش شب مدیکی از غریقان آب از ان شب هیچ سفر ساختم کی این شود و فرود یار من گزارشست گویان از هم کس و گزشتک شد و غم در داغ گرم بشکند گزشت سال ماه پی یاری فرجهان یار من ز بهجت چنان بودم یادگار از اینجا که به مقلان نقش همین دستان باد از و بلند بر و باد و خنده چون نام او سفالی بر بجان بر استم چو شد دید در گوهر دل پسند چون نزل خورد او ساختم ز کوب بیاد صد گونه چمن	ز تاندرستی زافان جهان خوردش بچینی بود جهان نقره خلم کند پیش نهند و در بلمان و ساحت خود سینه روبا به من چرم چه سود از عجز کند سینه خود جهان دیو با من بلا لکی حساب من اندود و لو و چاه بازی نمیدایم این قصه اند کند چاره خویش با بزم و چشم مرا اشک چسبای کرد که باشی تو بیرون این بزم همین کار خود بایدت ساخت چو می جامه را بخون در زرم کنم مغربا بیده را خون پیش چو طبل ارطیا چه خورم شکم بر و منید با غی هر گشته را بغیر و زغالی و نیک خری بفتح ترین طالعش خردیا ویش باد و فرنگی بنظم چنین نظم اوتان به باد ز ریحان ریحانی آید بچش که خرم ریحان بود و بزمگاه هزارم پذیرفت بود از دست بسی پنجه مانیز در وی فرو	تنی نیست از بر خوان غزالی که با این درستی بود میوزم کهن سر و در دوی میوزم زمانه سینه چینی چو شیر افکندم صید و بگذرد چو سینه را گزید از دیکت چنانم که بودم به ساسکی داری و کوتاهی سالی و ماه من این گفتم و رفتن این قصه بگویم که او چون گذشت اینجا غم رفیقان در دلم جای کجا غم ما آن شرطه و دران توان چو با کاروانی دین چنان به از رخ میفرودشی خرم گرم نیست با لوده فقر پیش چو از جان تنی است لبش تنم خدا یا تو این عقد یکرشته را بپایان شد این سندان دی دری بود ناسفته من شناس چو بر خواند این نامه اشهر یا تو ای بروی عالی آوازه باد چو می کوه خالینه می فروش بر ریخته اکویش نزد شاه از ان نقد روی که باشد در هزارم پذیرفت ادا و زود
--	---	--	---

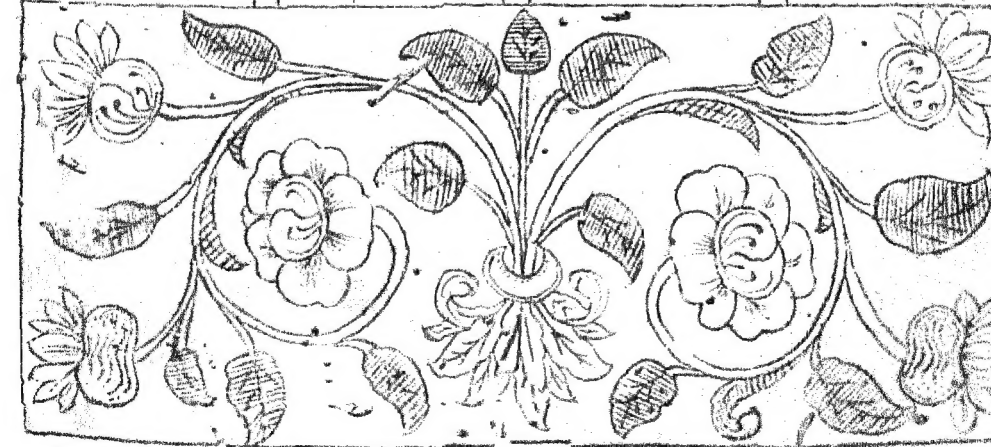
دو صد نقد و گزردوان	نویستم باورازدوان هر	به نام سانسده جویمو	رسانند هر سالی از نو بنویسم
خدا ما را بدرین گنج بخش	برافروز چون پاره از خورشید	فیکت حکیمو حسن گراینده ا	بد و داد و دین هر دو پاینده دار



الحمد لله والمنة وعلی رسولہ الشار ولاحقہ کہ توفیق ازیزی بکار شد کوتایید سروری شکار شیم لطف از گلشن قدس درید
خجسته خاطر ابل منر خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان در آمد و نخل تنان از گلزارین سخن بر آمد در جیل زلف طبع منشی فل کشور
ریحان حدیقه شهرت از سر و پیشه محلی سکنه نامه تجوی حضرت نظامی گنجوی بابت رنگ طبع نور سیده هر چند این نقش
بیرنگ مطبوعات دیگر است تا هم خاکش از خون آنها بهتر است که رنگ تصحیح که کل حروف غلط مانده سابق زور زده و مسمی
حاشا از متون مطبوعه ساده دور زوده قوانی بعضی از اشعار بهر درستی نداشت با با تغییر الفاظ معنی را مهمل میگید داشت
از نظر چشم خواران پوشیده اند و بخشی بدیده نال دران ندیدند لاجرم بمقابل مقلد منجمهای قلمی نقش را در بر کرسی نشاند
مگر تحقیق جلای آینه معنی را مورت است چندانکه در کاپی ممکن بود تراکب خلل و منور تا حک مطبوعه بنیان تمثال مقصود
گشت و شناس ابل جوهر و قابل دید نظار گیان گشت امید که چون مطالعه والا گمان و دید رنگ گاهت از مرآت صبر
ایه یکجین دعوی صواب و بابی از ابواب نیست که سهو و نسیان از انسان محفل استعجاب نیست مناسب که اگر عیبی درین
نسخه در چشم آیند و بر آید امر و بالالفه فرکار اعلی فرماید هر گاه مشاطی این سلسله سخن با بتمام رسید با نخب طبع از خاک کینا طبع چکیده



<p>دیوای منشی آگاهم که عالمی تبارست عالیه تمام لکوی خلق و نیکو سخن نیک نام پی سال طبعش چو ارشد</p>	<p>سختی و جوارم دور و شریف شده طبع این منزه و بلند گفتند انصافاً فاطمه قبول تمام ۱۲۹۹</p>	<p>هنرمند و دانا و شیرین کلام بعد آب تاب و بصیرت تمام</p>
--	---	---



1915221

149M

AUTHOR

117

Date _____

404

Q210

40.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

